نشست از بر ابلق مشکگ دم
جهنده سرافراز و روئینه سم
فردوسی

خولستومر

(سرگذشت یك اسب)

لئو تولستوی

۱

آسمان بلند و بلندتر، سپیده دم گسترده‌تر، رنگ نقره فام شبنم سپیدتر، داس ماه به‌تدریج محو می‌شد وجنگل نمایانتر می گردید.

مردم از خــواب شبانه بیدار می‌شدند. در اصطبل‌هــای متعلق به‌بارین، صدای شیههٔ اسبها، سم کوبیدنشان بر کاهها، ونیزشیههٔ‌اسبهایی کــه گرد یکدیگر جمــع شده و برسر چیزی بــاهم جدال می کردند، به گوش می‌رسید.

اسب چران[1] پیر، درحالی که درهــای کهنه و پرخش وخش را باز می کرد، به‌اسبها رو کرد و گفت: «خوب! وقت زیادی دارید؛ خیلی گرسنه‌اید، این‌طور نیست؟»سپس، درحالی که بادستش به‌مادیانی اشاره می کرد که می‌خواست باشتاب از اصطبل بیرون رود، فریاد زد: «کجا می‌روی؟»

اسب چران ـ که نامش نستر[2] بودـ کت‌قزاقی[3] پوشیده و کمربند

۱ــ اسب‌چران (Drover) کسی است که در اسب‌داریهــای بزرگ، فقط کارش به‌چرا بردن اسبها است ــ م.

2- Nester 3- Kazakin

زینت‌داری به‌کمرداشت. شلاقش رابه‌روی شانه‌اش انداخته ودستمالی بـاکمی نـان ، به‌کمرش بسته بود و در دستش، یك زین و یك افسار دیده می‌شد.

باشنیدن صدای اسب چران، اسبها، دست‌کم، رم نکردند ، یـا ناراحتی نشان ندادند، چـون معنای‌کلمات طعنه‌آمیز اورا می‌فهمیدند. از این‌رو، به‌آرامی از دراصطبل شروع به‌بیرون رفتن کردند، به‌جزیك مـادیـان‌کهر که یال دراز و آویزانی داشت. این اسب،گوشهایش را عقب بـرد وسرش را بـاشتاب برگرداند. دراین لحظه، یك‌کره اسب ماده،که پشت سر او ایستاده بود، نـاگهان شروع به‌شیهه‌کشیدن ولگد انداختن کرد وماديان را به‌زمین انداخت .

اسب چران، باصدای بلندتر و خشن‌تری، فریادزد: «لگد نزن!» وخود به‌سمت حیاط اصطبل رفت.

از میان همهٔ اسبها ــ که نزدیك به‌صد اسب بودند ــ و برای‌چرا می‌رفتند، فقط یك اسب «ابلق»[۱] و«اخته»[۲] وجود داشت که تنها در گوشهٔ اصطبل ایستاده بود. چشمهـای نیمه بسته‌اش را بـه‌گوشه‌ای دوخته و تیرك چوبی طویله را لیس می‌زد. لذتی کـه حیوان از این‌کار می‌برد، به‌سختی‌قابل بیان‌کردن بود، امااین‌کار را باحوصله واندیشمندانه انجام می‌داد.

اسب‌چران‌ــ باهمان صدای خشن‌ــ دوباره فریادزد: «راه بیفت!»

۱ــ ابلق (Piebald) به اسب سیاه وسفید وپیسه‌ای گفته می‌شود کـه از نژاد اصیل نیست ــ م

۲ــ اخته (Gelding) موجودی‌که فاقد قدرت تولید مثل است ــم

وبه‌سمت اسب ابلق رفت. به‌او نزدیك شد. زین ونمد زیر زین اسب‌را روی پشته‌ای از کود[1] گذارد کــه در نزدیکی اسب قرار داشت. اسب ابلق‌واخته، از لیس‌زدن تیرك چوبی دست‌برداشت، وبی‌آن که‌حرکتی کند، بــه‌اسب چران نگریست. درحــالت نگــاه کردنش، هیچ گــونه نشانه‌ای از شادمانی، خشم یاافسردگی نبود. فقط، همهٔ شکمش را تو-داد وآهی از ته‌دل کشید وازکنار تیرکی چوبی دور شد. اسب چران، گردنش راگرفت وناشتایش را جلویش ریخت وپرسید:

ــچرا آه می کشی؟

اسب دمش را تکان داد، گویی که می‌خواست بگوید:

ــ خوبم، نسترا!

نستر، نمد زیــرزین و زین رابه‌پشت اوگذارد. اسب گوشهایش را تیز کرد. به گونهٔ ساده‌ای، ناراحتی خود را که چیزی جز بیزاری از این‌زین پوسیده نبود،نشان داد. اسب‌چران،«تنگ» اسب‌را محکم کرد.

در این موقــع، اسب اخته کوشید بدن خود را جمع کند. لکن دهانش را به‌زور بــاز کردند چون اسب‌چران بـا زانوی خود به‌پهلوی او زد واسب ناگزیر شد تانفسش را بیرون دهد. بـا وجود این، وقتی لقمه را بین دندانهایش گذارد، یك‌بار دیگر، گوشهایش را تیز کرد و به‌پیرامون خود نگریست. بــااین که می‌دانست نشان دادن‌ناخشنودیش اثری نخواهد کرد، اما لازم می‌دید، که مثل همیشه، آن‌را نشان دهد.

هنگامی کـه او را زین می کردند، بــا سم بادکرده‌اش، به‌زمین کوبید و لقمه را زیر پــایش لــه‌نمود. برای این کار نیز، دلیل خــاصی

[1]ــ منظور ازکود، پهن حیوانات است که دراصطبل جمع می‌شود-م

داشت زیرا می‌خواست به‌اسب‌چران بفهماند که از این لقمه خوشش نمی‌آید.

نستر از رکاب کوچك اسب بالا رفت و برپشت او نشست. شلاقش را به‌حرکت درآورد. سپس آن را بالا برد. کت قزاقی‌اش را از زیر زانو آزادکرد وطوری روی زین نشست که برای درشکه‌چی‌ها وشکارچیان واسب‌چرانان عجیب به‌نظر می‌آید. سپس مهمیز زد.

اسب اخته، سرش را بلندکرد تا از اسب چران بپرسد که باید به‌کجا برود. اما از جای خود تکان نخورد. می‌دانست پیش از این‌که آن‌جا را ترك کند، کسی که برپشت او نشسته است، بافریاد ، دستورات زیادی به‌واسکا[1]، اسب‌چران دیگر، و سایر اسبها خواهد داد. به‌راستی نیز چنین بود. نستر فریاد زنان گفت:

ـ واسکا، آهای واسکا، ای ابلیس پیر؟ نه! مگر خوابی؟ در را باز کن. بگذار اول ماده اسبها بروند.

و دستوراتی شبیه این‌داد.

درباصدای خش خش باز شد. واسکا با بی‌حالی و باحالت خواب‌آلوده، درحالی که لگام یك اسب را دردست داشت، درکناردر خروجی اصطبل ایستاده واسبها بیرون می‌رفتند. اسبها، یکی پس‌از دیگری، از روی کاه‌ها می‌گذشتند وآنرا بومی‌کردند وبیرون می‌رفتند. کره اسبهای جوان واسبهای تازه وارد دو سال شده، شکمهای خود را بالاآورده، و در یك زمان، باشتاب خارج می‌شدند. کره اسبها، گه گاه، می‌خواستند دوتایی بیرون روند وکله‌هایشان به‌هم می‌خورد، وهربار

1- Vaska

اسب‌چران دشنامی به‌آنها می‌داد. کره اسبها، گاهی اوقات مادیانهای ناشناس را لگد می‌زدند، و در پاسخ به‌شیهۀ مادرانشان، باصدای بلند شیهه می‌کشیدند.

یك کره اسب‌جوان‌ـ که انباشته از گستاخی بود ـ پس از خارج شدن از در، سرش را بلند کرد وآن‌را تکان داد وشیهه‌ای کشید، اما از اسب پیر وخاکستری رنگ به‌نام ژولدوبیا[1]، جلو نیفتاد. این اسب، با گامهای آرام واستوار، وباتکان دادن شکمش، راه می‌رفت، ومثل‌همیشه پیشتاز اسبها بود.

باسپری شدن چندلحظه،حیاط‌اصطبل که پر ازسروصدا بود، در تنهایی اندوهباری فرو رفت. درهای واقع در زیر اصطبل، خالی بودند وتقط‌کاه‌های چروکیده وخاك انباشته از پهن، دیده می‌شد.

اسب اخته ـ که با این‌صحنه آشنا بود ـ حالت غم‌آلودی‌به‌خود گرفت. به‌آهستگی ـ وانگار که کرنش‌می کند ـ سرش را پایین آورد وتاآن‌جاکه تنگ‌اسب اجازه‌می‌داد، آه‌عمیقی کشید. سپس، به‌دنبال گلۀ اسبها به‌راه افتاد ونستر را برپشت خود سواری داد. اسب اخته، باخود می‌اندیشید: «می‌دانم به‌محض این که از جاده خارج شویم، اسب‌چران آتشی روشن می‌کند وچپق خود را ـ که پایۀ مسی وزنجیر دارد ـ چاق می‌کند. ازاین کار او، خوشحالم. چون اول صبح است. روی علفها، پر ازشبنم است، ورایحۀآن، یادآور بسیاری‌از خاطرات خوب‌زندگی من می‌باشد. تنها اندوهم این است که وقتی پیرمرد چپق خود را چاق کرد وزیر لب گذارد، آن وقت، مثل همیشه، به‌هیجان‌آید. خواب و

1- Zhuldubia

خیال به‌سراغش آید. یك‌وری روی پشت من بنشیند، طوری که نیفتد، اما مرا ناراحت کند. خداوند کیفرش را بدهد!

من به‌رنج بردن به‌خاطر دیگران خو گرفته‌ام. حتی از ایـن کار لذت می‌برم. بگذار فکر کند که سلطان اسب سواری است. بیچاره! و به‌خاطر همین است که این اندازه گنده بـه‌نظر می‌آید. بگذار یك‌وری بنشیند.» وبا این اندیشه، درحالی که به‌آرامی روی پاهای خمیدهٔ خود حرکت می‌کرد، در طول جاده به‌راه افتاد.

۲

نستر پس از این که گلهٔ اسبها را پایین رودخانه برد تا درنزدیکی آن‌جا چرا کنند، خودش از اسب پیاده شد و زین را برداشت. در این هنگام، گله به‌آهستگی شروع به‌چریدن در چراگاهی کرد که هنوز زیر پای اسبان، لگدمال نشده وپوشیده از شبنم وبخاری بود که از چمنزار مرطوب ورودخانه پیرامون آن برمی‌خاست.

نستر، افسار اسب اخته را باز کـرد و زیر گلویش را خاراند و اسب با بستن چشمهایش، شادمانی خود را از ایـن نوازش نشان داد. نستر گفت: «سگهای پیر این‌جور نوازش کردن را دوست دارند!»

اما، اسب اخته به‌راستی اینطور نوازش کردن را خیلی دوست نداشت وتنها از سر نازك‌طبعی وانمود می‌کرد که از این کار خـوشش می‌آید. سرش را به‌دلیل‌سپاسگزاری تکان داد. اما ناگهان، نستربه‌گونهٔ پیش‌بینی‌نشده‌ای وبدون هیچ دلیلی، وفقط به‌خاطر این که خیال‌می‌کرد مبادا این نوازش کردن اسب، او را لوس کند و خیالات نسادرستی را

در ذهنش پدید آورد، بدون هیچ هشداری، سر اسب را با فشارازخود دور کرد. سپس، درحالی که افسار را تکان می‌داد، با سگک کفشش با شدت به‌تن حیوان کوبید. بعد، بی آن که حرفی بزند، کنار کندهٔ درختی رفت ونزدیك آن، روی زمین‌نشست. انگار که چیزی روی‌نداده است.

هرچند که حیوان‌از کتك خوردن، خشمگین‌شده بود،اما به‌روی خودش نیاورد. با فراغ‌خاطر، دم باریکش را تکان داد. درحالی که علفها را از سر تفریح بو می کشید، به‌سمت جنوب رودخانه رفت.

بی‌آن که توجهی به کره اسبهای جوان بنماید ـ که تازه وارد دو سال شده واز سلامتی وسن آنها باخبر بود ـ برای‌خوردن‌آب، با شکم خالی، به‌راه‌افتاد وبه‌سمتی‌ازرودخانه رفت که خیسی ولغزندگی کمتری داشت. سر سمها وپاهای پسین خود را، درآب خیس کرد. پوزه‌اش را داخل رودخانه کرد وبالبهای‌بر گشته، به‌آب‌خوردن پرداخت. بدنش را تکان داد وخشنودیش را با تکان دادن دمش ـ که مثل کندهٔ چرمی بود ـ نشان داد.

یك کره اسب شاه‌بلوطی رنگ ـ که خیلی شیطان بود وهمیشه مثل اسبهای پیر شیهه می کشید و او را اذیت می کرد ـ به‌سمت آب آمد تا ظاهراً آب بخورد. اما واقعاً می‌خواست آب را به‌هم بزند. اسب اخته ـ که به‌اندازهٔ کافی آب خورده بود ـ توجهی به کره اسب ماده و گستاخ نکرد وبه‌آرامی، پای گل آلودخود را جلوی‌پای دیگرش گذارد. سرش را تکان داد، و از کره اسب گستاخ دور شد. سپس، شروع‌به‌خوردن‌علف کرد، درحالی که پاهایش رابه‌طرزعجیبی می کشید وعلفها را زیر پاهایش له نمی کرد. سه ساعت چرا کرد و در این مدت

ازآن‌جا دور نشد. وقتی آن اندازه علف خـوردکه شکمش، مثل یك گونی، ازدنده‌های باریك وتیزش بیرون آمـد، با حالتی استوار، روی چهارپای خودایستاد، به‌طوری که فشار کمتری به‌پاهایش وبه‌ویژه به‌روی پای راستش وارد شود که از همهٔ پاهـا ضعیفتر بود. سپس، روی علفها درازکشید وخوابید.

یك سن پیری افتخارآمیـز وجـود دارد. یك سن پیری نفرت‌انگیز هم هست. یك سن پیری تـرحم‌آمیز وجود دارد. ونیز یك سن پیری هست که هم افتخارآمیز وهم نفرت‌انگیـز است. سن پیری کـه اسب اخته درآن قرارداشت، از نوع سوم بود.

اسب پیر، جثهٔ بـزرگی داشت. بلندیش از نـوزده پهنهٔ دست[۱] بیشتر بود. رنگ پوستش سپید وخـالهای سیاه داشت، یا دست‌کم در گذشته چنین بود. وحالا، خالهای سیاه به‌رنگ قهوه‌ای کثیفی تبدیل‌شده بودند. سه‌تا از خالهای سیاه، بر روی تنش باقی مانده بود؛ یکی روی سرش‌بود که شکل‌ستارهٔ کجی را داشت وتا روی‌بینی ونیمی ازگردنش می‌رسید، یال درازش، که با سوراخهای گوشش درهم‌شده بودند، کمی سفید وکمی قهوه‌ای رنگ بود. دومیـن نقطهٔ خـال خـالی، در سمت راست بدنش‌قرار داشت ونیمی ازشکمش را می‌پوشانید وسومین‌نقطهٔ خال‌خالی، برروی پشتش بودکه قسمت بالای دمش و نیمی ازکمرش را در برمی گرفت. بقیهٔ دمش، سفید وبه‌رنگهای گوناگون بود.

کلـهٔ بزرگ واستخوانی‌اش ـ بـا فرو رفتگیهای عمیق در زیر چشم، وبا لب سیاه آویزان که کمی بریده بریده بود ـ از فرط سنگینی

۱ــ پهنه دست (Hand) برابربا ۱۰/۱۶ سانتیمتریاچهار اینچ است ــم

آویزان شده واز گردن افتاده بود، گویی کـه از جنس چوب است. از پشت لب آویزانش، زبان سیاه وقـرمزش دیده می‌شد که از گـوشه‌ای بیرون آمده ودندانهای دراززرد وپوسیده‌اش آشکارمی‌شدند. گوشهایش ـ کـه یکی ازآنها شکافته بـود ـ بـر روی نیمرخش می‌افتاد. گهگاه، گوشهایش را تکان می‌داد تـا مگسهای سمج را از اطراف خود، دور کند. یك طرهٔ دراز ـ که دنبالهٔ کاکلش بود ـ برپشت گوشهایش آویزان شده بود. پیشانی بزرگش، خـالی از موو خشن بود. پوست گونه‌اش، به‌دشواری براستخوانهای گونـه چسبیده بود. رگهای گـردن وسرش، برآمده شده وهرگاه مگس روی آنها می‌نشست، می‌لرزیـدنـد وتکان می‌خوردند. حالت چهره‌اش، از بردباری زیاد وتفکری ژرف ووجود دردی حکایت می‌کرد.

دستهایش، از زانوخم شده بودند. روی هر دوسم او، ورمهایی دیده می‌شد؛ برروی سمی کـه نیمی ازآن را نشانـی می‌پوشانید، ودر نزدیکی زانوودر پشت آن، یك زخم کورکی دیده می‌شد. پاهای‌عقبش وضع بهتری داشتند، لکن اثر کوفتگی‌شدیدی برگرده‌اش وجودداشت، واین نقاط از بدنش، بدون مو بود. دستهایش، درمقایسه بـا بدن بسیار لاغرش، بی‌اندازه درازبه‌نظر می‌رسید. دنده‌هایش، هرچند کـه ضخیم بود، اماکاملاآشکاربود کـه پوست فرورفته در بین دنده‌ها، خشك شده می‌نمایاند.

پشت وبرآمدگیهای‌بین‌استخوان کتف، پوشیده اززخمهای کهنه بود. در پشت حیوان، هنوز، یك زخم نسبتاً تازه وورم کرده وچرکین دیده می‌شد. کندهٔ سیاه دم ـ درآن‌جا که مهره‌ها قابل شمارش بودند ـ

کاملا دراز وتقریباً برهنه بود. درقسمت نزدیك بەدم ـ درآنجا که موهای سفیدی روییده بود ـ اثر زخم دیگری در کتفجلو دیده می‌شد. پی‌های زیر زانوی پاها ودم، بر اثر یك شکم‌روش بی‌نظم معده، کثیف شده بود. موی‌سراسر بدنش ـ هرچند که کوتاه بود ـ اما راست‌ایستاده بودند.

باوجود زشتی ـ که این اسب به‌آن رسیده بود ـ هر کس به‌او نگاه می‌کرد، بی‌اختیاربه‌فکرفرو می‌رفت وچنانچه یك‌خبرهٔ اسب بود، بیدرنگ می‌گفت که این اسب، روزگاری اسب بسیار خوبی بوده است ونیزمی‌گفت که: «تنها یك نـژاد اسب درروسیه وجـود دارد که می‌تواند چنین استخوانهای درشت، چنین مفاصل بـزرگ، چنین سمهایی، چنین استخوانهای باریك‌پا، چنین گردن خمیده، مهمترازهمه چنین کاسهٔ سری با چشمهای بزرگ وسیاه ودرخشان، چنین شبکهٔ‌کاملا پرورش‌یافتهٔ‌اعصاب‌سرو گردن وچنین‌پوست وموی‌ظریف داشته‌باشد.»

در واقع، شکل اسب حکایت از نوعی اصالت می‌کرد. در ترکیب بدنش، نشانه‌های ناگواری ازافتادگی، تنوع رنگهای پوست، فعالیت، متکی‌بودن‌برخود وآگاهی‌اززیبایی وقدرتش به‌چشم‌می‌خورد. همچون یك ویرانه هنوز پا برجا، در میان زمین شبنم‌زده، تنها ایستاده بود، درحالی که در فاصلهٔ نزدیك او، صدای چهارنعل رفتن، شیهه‌های زنده وجست وخیز گله‌های پراکنده، به‌گوش می‌رسید.

۳

پرتو آفتاب از فراز جنگل گذشته و به‌گونـهٔ درخشانی برعلفها

ورودخانهٔ مارپیچ می‌تابید. شبنم‌ها خشك شدنــد وریزش قطرات آنها، باز ایستادند. آخرین مه بامدادی، همچون دود، حلقه شدند وبالا رفتند وابرهای کوچك وپرپیچ وتاب، هویدا شدند. لکن، هنوز از باد خبری نبود. در آن سوی رودخــانهٔ درخشان از نور، چاودارهای[1] سبز رنگ قرار داشتند که بر روی ساقه‌های خود خم شده بودند ــ هــوا، انباشته از رایحهٔ سبزه‌ها و گلهای تازه وخوشبو بود. فاخته، باآوای پــرطنین خویش، در دل جنگل نغمه سر داده بود. نسترکــه به‌حالت دمر، روی زمین دراز شده بود، به‌شمارش سالهــایــی از عمرش سرگرم بود کــه می‌بایست زنده بماند. چکاوکها، از روی چاودار وچمنزار برخاستند. خرگوش صحرایی ــ که ازاسبها عقب‌مانده بود ــ روی زمین‌می‌جهید، ووقتی به‌اوج دویدن خودمی‌رسید، می‌ایستاد و گوشهایش راتیزمی کرد.

واسکا سرش را زیرعلفهاپنهان کرده وبه‌خواب رفته بود. مادیانها با پراکنده شدن در زمین چــراگاه، پیرامون واسکا، سیرك بــزرگی را درست کرده بودند. اسبهای پیر، درحــالی کــه شیهه می کشیدند ومسیر درخشانی را در میان علفهای انباشته از شبنم دنبال می کردند، بــه‌دنبال جایی می گشتند که کسی مزاحمشان نشود. آنها از چریدن دست‌برداشته وفقط تیغهٔ علفهای آبدار را دندان‌می‌زدند. کلهٔ همهٔ این اسبها، به‌گونه‌ای دیده نشدنی در یك مسیر قرار داشت.

این‌بار نیز، ژولدوبیای پیر، پیشتازهمهٔ اسبها بود وثابت می کرد که می‌تواند باز هم بتازد. موشکای[2] جوان پس از انداختن اولین‌تاپالهٔ

۱ــ چاودار (Rye) همان جو سیاه است ــ م

2- Mushka

خود ــ شیهه‌ای کشید ودمش را بلند کرد و کره اسب بنفشه رنگ خود را، با سرزنش وادار به انجام‌کاری کرد. اتلانسیای[۱] جوان ــ که پوست نرم و درخشانی داشت ــ سرش را به‌زیر انداخته وپیشانی وچشمهایش در زیر کاکل سیاه وابریشمیش پنهان شده بود. با علفها، بازی می کرد، آن‌را به‌دندان‌می گرفت ومی کند. پایش را، بامچ‌خشمگین آن، به‌زمین می کوبید. یکی از کره‌اسبهای کمی بزرگتر ــ کــه سرگرم بازی بود ــ برای ششمین بار، دم‌کوتاه وگرهٔ خودش را، مانند یك پر، بلند کرد و درپیرامون‌مادرش جست وخیزنمود. مادر، به‌آرامی، دم کره را درمیان علفهامی گرفت، وآشکارا، هیکل‌فرزندش را ورانداز‌می کرد وگهگاه، می‌ایستاد وباچشمهای درشت خود، به‌او خیره می‌شد.

یکی از این کره‌اسبهای جوان ــ که به‌سیاهی ذغال بود ــ کله‌ای بزرگ باکاکلی برجسته داشت که برروی گوشهایش می‌افتاد. دمش را به‌سمت شکم مادرش گرفته بود. کره اسب همان‌گونه که بی‌حرکت در جای خود ایستاده بود ــ گوشهایش را تیز کـرده وچشمهای درشتش را ازسرحسادت یا آزردگی به‌کره اسبی دوخته بود که بالا وپایین‌می‌پرید ومی‌رقصید وبه‌نظر می‌رسید که خودش هم نمی‌دانست چه می کند.

برخی از کره اسبها، از پستان مــادر شیر می‌خــوردند وبا بینی خود، به‌شکم مادر«سخمه» می‌زدند. سایر کره‌ها،به‌دلیلی نامعلوم، بدون اجازهٔ مادرانشان، در مسیری کوتاه به‌گونه ناشیانه‌ای درجهت مخالف، چهارنعل‌می‌رفتند.گویی که دنبال‌چیزی‌می گردند. سپس، برای‌لحظه‌ای از حرکت باز می‌ایستادند وبسا صدای بلندی شیهه می کشیدند. بعضی

1- Atlansaya

از کره‌ها، دریك ردیف، به‌پهلوخوابیده بودند. برخی‌تمرین، چرا کردن می‌کردند. بعضی، با پاهای خود، پشت گوشهایشان را می‌خاراندند.

دو مادیان ــ که هنوز جوان بودند ــ به‌تنهایی راه رفته و آهسته پاهایشان را تکان می‌دادند وچرا می‌کردند. آشکار بود که سایر اسبها به‌آن‌دو احترام می‌گذاشتند وهیچ‌یك از کره اسبهای جوان، جرأت نزدیك شدن، یا مزاحم آنها شدن را، نداشت. چنانچه یك کره اسب شیطان، به‌سرش می‌زد تا به‌آن دونزدیك‌شود، مادیانها باحرکت گوش یا دم خود، به‌اومی‌فهماندند که نباید این‌کار را بکند.

کره اسبهای وارد دوسال شده وجوان، وانمود می‌کردند که کاملا رشد کرده وبزرگ شده‌اند، چراکه به‌ندرت به‌کارهای بیمزه دست زده، یا این‌که به‌کره اسبهای شوخ وشنگ، نمی‌پیوستند. باآداب و تشریفات خاصی، تیغهٔ علفها را دندان‌می‌زدند. گردنهای کوتاه وتراشیدهٔ خود را، که همچون گردن قوبود، خم‌می‌کردند؛ گویی که ازدمهایشان، خیلی خوششان می‌آمد، چون این دمها را ــ که بماهوت پاکن می‌ماند تکان می‌دادند. شبیه اسبهای‌بزرگ، روی زمین درازمی‌کشیدند، غلت می‌زدند وپشت یکدیگر را می‌خاراندند.

شوخ وشنگ‌ترین دستهٔ کره اسبها را، دوکره اسب مادهٔ دوساله وسه‌ساله تشکیل می‌داد که تاکنون‌آبستن نشده بودند. برای خودشان می‌گشتند، ومانند دختران باکره سروصدا می‌کردند وصدای بلند سم کوبیدن و شیهه کشیدنشان به‌گوش می‌رسید. به‌هم نزدیك می‌شدند. سرشان را به‌روی شانه یکدیگر می‌گذاشتند. هوا را بو می‌کشیدند.

می‌پریدند. گهگاه، دمشان را مانند پرچم مقدس دنیس[۱] بلند می کردندو باغروری پیروزمندانه، دریك نیمه یورتمه ونیمه چهارنعل، به‌چپ و راست خود می‌چرخیدند.

درمیان این کره اسبهای جوان که اززیبایی وحرکت تند و نشاط‌انگیزخود آگاه بودند، کره اسب مادهٔ کهروچموشی وجودداشت. سایر کره اسبها، چشم به‌پای او دوخته و هرچه که انجام می‌داد تقلید می کردند وهرجا که می‌رفت، گلهٔ کره اسبهای زیبا درپی‌اش بود.

دربامداد آن روز، این کره اسب چموش، خیلی سرحال بود. روح شیطنت دراو دیده می‌شد ــ همان‌گونه که درانسانها نیز گاهی، وجوددارد. درکنار رودخانه، سربسر اسب اختهٔ پیر گذارد. درآب چهارنعل تاخت و وانمود کرد که ازچیزی ترسیده. باسروصدا دوید، و سپس، درمیان چراگاه، باشتاب دوید، به‌طوری که واسکا ناگزیر شد به‌سرعت دنبال او وسایر کره اسبها برود. پس‌ازلحظه‌ای‌چریدن،شروع به‌غلتیدن کرد، وبا دویدن خود، سربسر دومادیان پیر گذارد. سپس کره اسبی راکه ازپستان مادرشیر می‌خورد ازمادر جدا ساخت و دنبالش دوید ووانمود کرد که می‌خواهد اوراگازبگیرد. مادیان ترسید و ازچرا کردن دست برداشت. کره اسب کوچك، باصدای ترحم‌آوری شیهه کشید، لکن کره اسب چموش اوراگاز نگرفت وفقط می‌خواست اورا بترساند وصحنهٔ جالبی را برای دوستان خودکه با علاقمندی به‌کارهای او نگاه می کردند به‌وجودآورد.

۱ــ پرچم مقدس دنیس (Oriflamme) پرچمی بودکه درفرانسهٔ قدیم درجلوی پادشاهان حرکت می‌دادند ــ م

آنگاه، به‌راه افتاد تاتوجه اسب سرخ رنگی را جلب کندکه در آن سوی رودخانه قرارداشت. دهقانی ـ سوار براسب‌سرخ وباگاوآهن چوبی خود ـ درمزرعه چاودار کار مـی‌کرد. کره اسب چموش، در گوشه‌ای، باغرور ایستاده بود. سرش را بلندکرد. بدنش را تکان داد. باصدای شیرین وگیرا ووسوسه‌انگیزی شیهه کشید. درصدای شیهه‌اش، شادمانی، خوشی، احساسات ونوعی اندوه وجود داشت. دراین صدا، همچنین، آرزو ووعده واندوه‌عشق نهفته بود.

این شیهه‌ها درهنگامی بودکه آبچلیك درمیان نیزارها، ازجایی به‌جایی می‌رفت وازسرشوق، جفت‌خودرا صدا می‌کرد، فاخته‌وبلدرچین ترانه عشق می‌خواندند؛ وگلها گرد خوشبوی خـود را، بایاری نسیم، برای یکدیگر می‌فرستادند.

کره اسب چموش، درحالی که‌شیهه می‌کشید، باخودمی‌اندیشید؛ من جوان وزیبا ونیرومند هستم، اما تاکنون ازفرصت آزمودن شیرینی این احساس برخوردار نشده‌ام. عشق به‌سراغم نیامده تـاآن‌را احساس کنم؛ هیچ‌دلداده‌ای تاکنون به‌سراغ من‌نیامده تاازمن‌خواستگاری کند!

صدای شیههٔ‌گیرا، همراه با اندوه جوانی کره اسب چموش، در زمین پست وچمنزار طنین مـی‌انداخت وبـه گـوش اسب سرخ رنگ می‌رسید که درآن سوی رودخانه بود.

اسب سرخ، گوشهایش را تیزکرد وازحرکت بازایستاد. دهقان باکفش چوبیش به‌اولگد زد. اما، اسب که شیفتهٔ شیههٔ صاف وشیرینی در دوردست شده بود، باکشیدن شیهه‌ای به‌او پاسخ داد. دهقان به‌خشم آمده، دهنهٔ اسب را محکم‌ترکرد وباکفش پوست لیفی خـود به‌شکم

اسب لگدزد، به‌طوری که نتوانست آنچه را می‌خواست باشیههٔ خود بگوید، کامل کند وناگزیر شد تا به‌راه خود ادامه دهد. اسب سرخ، اندوهی شیرین را درقلبش احساس می کرد. صداهایی که ازمزرعه چاوداردرآن‌سوی رودخانه، از آن‌شیههٔناتمام‌ودلنشین‌وصدای خشمگین دهقان به‌گوش می‌رسید، لحظاتی چند در گوش گلهٔ اسبهاطنین‌انداخت.

اگر شیههٔ اسب چموش، می‌توانست اسب‌سرخ را در آن سوی رودخانه، چنین شیفته وواله سازد که‌کارخودرا به‌فراموشی بسپارد، پس اگرآن اسب چموش را می‌دید، چه برسرش‌می‌آمد. کره‌اسب‌چموش، ایستاده بود. گوشهایش را تیز کرده بود و پره‌های بینی‌اش را بالا می‌کشید. هوا را فرومی‌داد وآن‌را انباشته ازآرزوها می کرد؛ درحالی که جسم جوان وزیبایش درهنگام شیهه کشیدن می‌لرزید.

اما، کره‌اسب‌چموش، چندان‌به‌احساسات‌خودنیندیشید. تاهنگامی که صدای شیههٔ اسب‌سرخ هنوز به‌گوش‌می‌رسید، باشرم شیهه‌می کشید وسرش را به‌زیر انداخته وباپاهایش به‌زمین می کوبید. سپس،چهارنعل دوید تااسب ابلق را ازخواب بیدار کند. مدتی بود که اسب ابلق از دست این کره اسب چموش به‌تنگ آمده بود، چراکه بیشتر ازهمهٔ اسبها، او را آزارمی‌داد. اما، هرگز اسیر خشم خود نمی‌شد، چون می‌دانست که این کره اسب به‌درد اسبهای نر می‌خورد. اما، راستی، چراکره اسبها باید اوراآزاردهند؟

۴

اسب ابلق، پیر و کره اسبها جوان بودند. او لاغر بود وآنها

فربه. اوغمگین بود وآنها شادمان. ازاین‌رو، اودرچشم اسبها، موجودی کاملا غریبه وبیگانه می‌نمایاند که ناممکن بود براو رحـــم کنند. اسبها، فقط به‌خودشان رحم می‌کنند وفقط، گهگاهی، به‌اسبهایی کـــه پوستشان تصور اسب بودن را پدید می‌آورد. اما آیا به‌راستی نبایستی اسب‌اخته وابلق را به‌خاطر پیر ونهیف وزشت بودنش، ملامت کرد؟...

ممکن است انسانی تصور کند که نباید اورا ملامت کرد. امـا در اخلاق اسبها، او سزاوار سرزنش بود. چرا که فقط اسبهای نیرومند و جوان وشادکام برحق هستند، آنها که تمامی‌مواهب زندگی را دربرابر خود داشتند؛ آنها که هرعضله‌شان، از نیروی فزاینده‌ای برخوردار بود ودم خودرا درهوا حلقه می‌زدند.

شاید خود اسب ابلق هم این موضوع را مـــی‌فهمید، چـــون در لحظات آرام زندگی خویش، می‌پذیرفت که بایستی ملامت شود. زیرا به‌اندازۀ کافی زندگی کرده بود و اینك، می‌بایست بهای زندگی خودرا بپردازد. اما ازهمۀ این حرفها گذشته، او یك اسب بـــود ونمی‌توانست گزند احساس واندوه وناخشنودیش را ــ درآن هنگام که به کره اسبهای جوان می‌نگریست ومی‌دید که اورا به‌خـــاطر چیزی آزار مـــی‌دهند، که وقتی به‌سن‌وسال اورسیدند، باهمان آزار روبروخواهند شد ــ مهار کند.

دلیل رفتار ددمنشانه اسبها نسبت بـــه‌او، ازیك احساس غـــریب اشرافی نشأت می گرفت. هریك از کره اسبها ــ چـــه ازسوی پدر یا از مادر ــ به‌نژاد سمتانکا[1] تعلق داشتند. لکن نژاد اسب اخته وابلق معلوم نبود. اسب ابلق به‌گونه‌ای اتفاقی بمیان آنها آمـــده بود. زیرا سه سال

1- Smetanka

پیش اورا به‌قیمت هشتاد روبل فروخته بودند.

کره اسب ماده و شاه‌بلوطی رنگ ــ درحالی که این‌طرف و آن طرف می‌رفت ــ به‌نزدیکی اسب اخته وابلق رسید. به‌او پوز زد ودور شد. اسب پیر که می‌دانست این حرکت چه‌معنایی دارد، چشمهایش را باز نکرد، امــاگوشهایش را عقب برد ودندانهــایش را نشان داد. کره اسب، درپیرامون او چرخ می‌زد واین باور را بـه‌وجود می‌آورد کــه می‌خواهد بــا پاشنه‌های خود او را بزند. از این‌رو، چشمهایش راباز کرد وبه‌سمت دیگری رفت وچــون میلی به‌خوابیدن نداشت دوبــاره به‌چریدن پرداخت.

اما، کره اسب چموش بادوستانش، دوباره به‌سراغ‌او رفتند. یك کره اسب مادۀ دوساله ــ که روی پیشانیش ستاره‌ای دیده می‌شد بسیار ابله وهمیشه شیطان بود. همواره‌آماده بود تا ادای کرۀ اسب‌شاه‌بلوطی را درآورد. بااو بتازد همان‌گونه‌کــه مقلدین رفتار می‌کنند ــ، وهمان حیله‌ای را به‌کار برد که دیگری به‌کار برده است.

کره اسب قهوه‌ای، بــایك جست وخیز معمولی، بـه‌اسب ابلق نزدیك می‌شد وبی‌آن‌که به‌پوزه‌اش نگاه‌کند، آشکارا خم می‌شد واز کنار پوزه‌اش می‌گذشت. اسب ابلق نمی‌دانست که باید خشمگین‌شود یا نشود و این تردید، به‌راستی مسخره می‌نمود.

کره اسب‌چموش نیز خم شدوخود را به‌پوزۀ اسب ابلق‌نزدیك کرد و دور شد. کره اسب مادۀ ستاره‌دار، کــه دنبال او می‌آمد و خیلی سرحــال بود ، لگدی به‌سینۀ اسب اخته زد. اسب ابلق یك‌بــار دیگر، دندانهایش را نشان داد. شیهه‌ای کشید و با یك حرکت شتابان که ازاو

انتظار نمی‌رفت، به کره اسب مادهٔ پرید وپهلویش را گاز گرفت. کره اسب روی دوپا بلند شد ولگدی به‌سینه‌اش پرتاب کرد.

اسب پیر صدای خشنی ازخود درآورد ومی‌خواست جواب او را بدهد، اما در بارهٔ آن بیشتر اندیشید. آه عمیقی کشید و از آن‌جا دور شد.

مثل این بود که همهٔ کره اسبهای جوان، شهامت اسب اخته و ابلق را توهینی به کره اسب ستاره‌دار به‌شمار آوردند، چون در دیگر ساعات روز، به‌اسب ابلق فرصت چرا ندادند و لحظه‌ای او را تنها نگذاردند، به‌طوری که اسب‌چران چندین‌بار آنها را از اطراف او دور کرد، بی آن که سر دربیاورد که چرا چنین می کنند.

اسب ابلق به‌اندازه‌ای احساس سرشکستگی وخواری می کرد که موقع برگشتن رمه، خود به‌نزد نستر رفت واز این که نستر زین و برگش کند تاسوارش شود، احساس شادمانی کرد.

فقط خداوند می‌دانست که اسب اختهٔپیر در هنگام سواری‌دادن به‌اسب چران، چه‌اندیشه‌هایی در ذهنش می گذشت. آیا با تلخ‌کامی به‌این کره اسبهای گستاخ وبی‌رحم می‌اندیشید؟ یا با غروری نکوهش کننده وخاموش ــ که زاییدهٔ سن وسال اوبود ــ آزاردهندگان خود را می‌بخشید؟ به‌هرحال، تاوقتی به‌اصطبل بازگشتند هیچ‌یك از اندیشه‌های خود را بروز نداد.

آن شب، چند دوست نزدیك نستر به‌دیدنش آمدند و هنگامی که اسبها را از برابر کلبهٔ حیوانات خانگی دور می کردند، نستر متوجه شد که دواسب درآستانهٔ در اصطبل ایستاده‌اند. باشتاب آن دواسب را

ازآن‌جا دورکرد وچنان برای دیدن میهمانـان خود شتاب به‌خرج داد که فراموش کرد زین اسب پیر و ابلق را بردارد و او را در حیاط باقی گذارد. فقط سر واسکا فریادی کشید و به‌او دستور داد که زین اسب را بردارد. در اصطبل را بست وبا شتاب به‌سوی دوستانش رفت.

شاید بـه‌دلیل توهینی کـه از سوی اسب ابلق بی‌پدر و مـادر و بی‌ارزش، بـه‌کره اسب مـادهٔ ستاره‌دار وارد شده واحساسات جـامعهٔ اشرافی اسبها را جریحه‌دار کرده بود؛ یـا به‌خاطر این‌که اسب اخته و ابلق، بازین بلند وبدون سوارکار درآن‌جا مانده بود، منظرهٔ جـالبی را برای کره اسبها به‌وجود می‌آورد. به‌هرتقدیر، آن‌شب، ماجرای حیرت‌آوری درآن اصطبل محصور، روی داد. همهٔ‌اسبها از جوان وپیر- در حالی‌که دندانهـای خود را نشان می‌دادند، بـه‌دنبال اسب اختهٔ ابلق کردند واو را ازیك‌سوی حیاط‌اصطبل، به‌سوی دیگرراندند؛ وصدای سم‌پای آنان به‌گوش می‌رسید، درحالی‌که اسب ابلق آه می‌کشید وبدن لاغرش را جمع می‌کرد.

بالاخره، اسب اخته‌وابلق نتوانست بیش‌ازاین تحمل کند وخود را ازلگدهای آنان برهاند.

درمیان اصطبل محصور، ایستاد. درحالی‌که چهره‌اش بازتابی‌از خشم موجودی ناتوان، پیر وناامید بود، گوشش را عقب برد. ناگهان، حادثه‌ای پیش‌آمد کـه همهٔ اسبها را به‌سکوت واداشت. یك اسب مادهٔ بسیار پیر به‌نام ویـازوپوریکا[1] جلوآمد. اسب اخته را بو کرد و آهی کشید. اسب ابلق نیز آه کشید...

1- Viazupourikha

۵

درمیان حیاط اصطبل محصور ـ که انباشته ازنورماه بود ـ هیکل بلند واستوار اسب ابلق دیده می‌شد که هنوز زین بلند وقاچ زین برجستهٔ خودرا به‌تن داشت. اسبها، بی‌حرکت ودرسکوتی کامل، گرد اوایستادند. گویی که چیزی تازه وحیرت‌آور را، از او فرا می‌گیرند. درواقع نیز، چیزی تازه وشگرف از او فراگرفتند. این است آنچه که او به‌آنها آموخت:

شب اول

ـ آری، من از نژاد لوبنزی[1] هستم. نام مادرم بابا[2] بود. براساس شناسنامه‌ام، اسم من موژیك اول[3] است، اما به خولستومر[4] شهرت دارم. زیرا یك چهارنعل طولانی وباشکوه رفتم که هرگز مانند آن، در روسیه اتفاق نیفتاده بود. ازنظر نژادی، هیچ اسبی به‌بلندی من نمی‌رسد، چون خون خوبی دارم. نمی‌بایستی این موضوع را هرگز به‌شما می‌گفتم. چرا؟ تاهمیشه ناشناخته بمانم وحتی ویازوپوریکا هم مرانشناسد؛ هرچند که من واو وقتی درخرنوو[5] بودیم، عادت‌داشتیم با هم باشیم، وهمین حالا بود که مرا شناخت. شاید باور نکنید که اگر

1- Lubenzi 2- Baba

۳ــ موژیك (Muzhik) در زبان روسی به‌معنای دهقان است.

۴ــ خولستومر (Kholstomer) درزبان روسی به‌معنای کسی است که پارچه‌ای‌را اندازه می‌گیرد، ودر معنای مجازی آن، به‌افراد زرنگ وچابك وتندرو می‌گویند ــ م

5- Khrenuvo

به‌خاطر دیدن ویازوپوریکا نبود ، هرگز این ماجرا را برایتان بازگو نمی‌کردم. نیازی به‌دلسوزی همنوعان خود ندارم. اما ، شما دست از سرم برنداشتید. آری، من خولستومر هستم که دوستداران غیرحرفه‌ای اسب درجستجوی آن هستند، اما او را نمی‌یابند. همان خولستومری که کنت این نام را بر او نهاد. اما چون از لبدی[1] اسب دلخواهش جلو افتاد، اورا از میان اسبهای پرورشی‌اش بیرون کرد.

هنگامی که به‌دنیا آمدم نمی‌توانستم سر در بیاورم که چرا مرا اسب ابلق می‌نامیدند: فکر می‌کردم یك اسب هستم، ونخستین حرفی که دربارهٔ رنگ پوست من گفتند، من ومادرم را بسیارشگفت‌زده کرد.

شبها، خودم را کثیف می‌کردم. بامداد روز بعد، درحالی که روی پاهای خود ایستاده بودم، مادرم با لیس زدن، مرا تمیز می‌کرد. به‌یاد می‌آورم که به‌خواسته‌های خود ادامه دادم وهمه‌چیز به‌نظرم عالی ودرعین‌حال، ساده می‌آمد. طویله‌های ما، در یك راهرو دراز و گرم، با درهای شبکه‌دار، قرارداشت وازلابلای‌شبکه‌ها، همه‌چیز دیده‌می‌شد.

وسوسه شدم تا ازپستان مادرم شیربخورم؛ اما به‌اندازه‌ای ناشی بودم که به‌جای شیر خوردن، پوزه‌ام را به‌زیر پاهایش یا زیر پستانش می‌مالیدم، ومهتری که نوبت‌کارش بود، ازلای شبکهٔ در ما را نگاه می‌کرد. ناگهان مادرم به‌شبکهٔ در خیره شد ودرحالی که لگدی به‌من می‌زد از کنارم دور شد. مهتر باتعجب گفت:

ـ ببین! بابا خودش را کثیف کرده است!

در را باز کرد وروی بسترکاه آمد. مرا بغل کرد وفریاد زد:

1- Lebedi

ـ تاراس[1] بیا این‌جا ونگاه کن ، ببین چه کره اسبی است، یك کلاغ زاغی درست وحسابی است!

خودم را از بغل او بیرون‌انداختم وروی زانوهایم نشستم. مهتر گفت:

ـ نگاه کن، یك شیطان‌کامل است!

مادرم دستپاچه شد. اما به‌سوی‌من نیامد. فقط، نفس‌عمیقی کشید وبه‌گوشه‌ای رفت. مهتر جلو آمد ومرا ورانداز کرد. یك نفر رفت تا میرآخور را خبر کند.

همهٔ آنها، با دیدن خال‌خالهای پوست بدن من، شروع به‌خندیدن کردند ونامهای گوناگونی بر من گذاردند که من ومادرم آنها را نمی‌فهمیدیم. درهمهٔ خانوادهٔ من، اسمی به‌نام ابلق هرگزوجودنداشت وما نمی‌دانستیم که در این کلمه، معنای زشتی وجود دارد. سپس، همهٔ آنها، جثه وقدرت مرا ستودند.

مهتر گفت:

ـ ببینید چه اسب شیطانی است، نمی‌شود اورا نگاه داشت!

چندلحظه بعد، میرآخورآمد. از دیدن رنگ پوست من حیرت کرد وبه‌مادرم گفت:

ـ چه کرهٔ زشتی! «ژنرال» آن‌را برای‌پرورش‌اسب‌نگاه نخواهد داشت. آه! بابا، برایم دردسر بزرگی‌درست کردی، تو قرار بود یك کرهٔ ستاره‌دار بزایی، اما این کره اخته است؟

مادرم پاسخی نداد. مثل همیشه، فقط آه کشید. مهتر گفت:

1- Taras

ـ از کدام نژاد شیطانی است ؟ یك موژیك معمولی!

سپس به‌حرفش ادامه داد:

ـ این کره را نمی‌شود میان اسبهای پرورشی نگاه داشت. شرم‌آور است! اما ببینم چه پیش می‌آید.

وهمهٔ آنها با دیدن من، همین حرف را تکرار کردند.

چند روز که گذشت، خود ژنرال به‌طویله آمد. نگاه معنی‌داری به‌من کرد، به‌طوری که همهٔ حاضران از این نگاه به‌وحشت افتادند. به‌خاطر رنگ پوستم، مادرم ومن را ملامت کرد اما همگی آنها گفتند: ببینم چه پیش می‌آید؟

تا رسیدن فصل بهار، ما کره‌های جوان، درطویله‌های جداگانه با مادر خود زندگی می‌کردیم. فقط موقعی که برف روی سقف طویله‌ها بر اثر آفتاب شروع به‌آب شدن کرد، به‌مااجازه دادند تابه‌حیاط بزرگ برویم که پرازکاه بود. درآن‌جا، برای نخستین‌بار، با همهٔ خویشاوندان نزدیك ودورخودآشنا شدم. درآن‌جا بود که دیدم چگونه همهٔ کره‌اسبهای ماده همراه با مادرانشان ازدرطویله بیرون می‌آیند. توی حیاط بزرگ، مادیان پیرهلندی، موشکا ازنژاد سمتانکا، کراسنوخا[1]، دوربروخویخا[2] ـ که اسب‌سواری بود ـ دیده می‌شدند؛ که همه ازبزرگان‌اسب آن دوران بودند. همهٔ آنها، باکره‌های خود، درحیاط جمع شده ودر زیرآفتاب بالا و پایین می‌رفتند. روی کاه‌های تسازه، غلت می‌زدند، و همچون اسبهای معمولی، یکدیگر را بو می‌کردند.

حتی اکنون نیز صحنهٔ آن اصطبل محصور را بـه‌خاطرمی‌آورم

1- Krasnukha 2- Dorbrokhoikha

که درآن‌روز، انباشته اززیبایی بود. شاید برای‌شماعجیب به‌نظربرسد که من روزگاری جوان وچابك بودم. اما چنین بودم. همین ویازوپوریکا، درآن‌زمان‌یك کره‌اسب دوساله بود که‌به‌تازگی‌یالش را قیچی کرده بودند. کره اسبی بود مهربان، شیطان وبا نشاط. اما اگر بگویم که او درآن زمان، ازنژادپستی‌بود ــ وحالا از نظرشناسنامه‌اش، در میان شما نادر است ــ حرفم را به‌معنای بد نگیرید. خودش هم این حرف را قبول دارد.

هرچند که آدمها از رنگ پوست ابلق من خوششان نمی‌آمد،اما اسبها از رنگ پوست من خیلی خوششان می‌آید. اسبها، دور من جمع می‌شدند. شادمانی وجست‌وخیز می‌کردند، به‌طوری که حرفهای آدمها را دربارهٔ رنگ پوست‌خود، فراموش می‌کردم وشادمان‌می‌شدم. اما، به‌زودی، نخستین‌اندوه زندگی‌ام راآزمودم که به‌خاطر مادرم بود. به‌محض‌این که برفها شروع به‌آب شدن کرد، پرستوها برلب‌بام‌به‌آواز خواندن پرداختند وبهار، وجودش را، بیشتر وبیشتر نشان داد؛ رفتار مادرم نسبت به‌من دستخوش دگرگونی شد.

مادرم، یکپارچه دگرگون‌شد. ناگهان، بدون هیچ دلیلی، شروع به‌جست‌وخیز کردن دراطراف‌حیاط کرد،درحالی که‌این کار،با سن‌وسال اوجور درنمی‌آمد.سپس، می‌ایستاد وشیهه‌می کشید. کره‌های‌خواهرش را لگد می‌زد. مرا بو می کرد وباناخشنودی شیهه می کشید. درزیرنور آفتاب،یورتمه‌می‌رفت وسرش رابه‌روی‌شانهٔ خواهر دوساله‌ام کوپچیکا[1] می گذارد. برای لحظات طولانی، از سر شوق، گردنش رامی‌خاراند،

1- Kupchika

ومرا از خود دور می کرد. یك‌بار، میرآخور آمد ودستور داد که مادرم را افسار کنند واو رااز حیاط طویله بیرون ببرند. مادرم شیهه‌ای کشید. پاسخش را با شیهه‌ای دادم وبه‌دنبالش دویدم. اما، اصلا به‌من توجهی نکرد. تاراس مهتر، مرا بین دوبازوی‌خود گرفت تا نگذارد دنبال‌مادرم از حیاط بیرون بروم.

با تلاشی که کردم، مهتر را روی کاه‌ها انداختم. اما دربسته بود و فقط صدای شیههٔ مادرم را می‌شنیدم که ضعیف وضعیفتر می‌شد. می‌دیدم که به‌خاطر من شیهه نمی کشد، چون با شیهه‌هایی که به‌خاطر من می کشید، تفاوت داشت. در پاسخ به‌شیهه‌های مادرم، از دور دست، صدای شیههٔ نیرومندی به‌گوش رسید که بعدها فهمیدم شیههٔ دوربی[1] بود که با کمك دومهتر، می‌خواست یك‌بار دیگر بامادرم هماغوش شود.

به‌یادنمی آورم که چگونه تاراس ازطویلهٔ من بیرون رفت. چون بسیار اندوهگین بودم. احساس کردم که برای همیشه عشق مادرم رااز دست داده‌ام. به‌خودم گفتم: «همه‌اش به‌خاطر این است که ابلق هستم و آدمها پشت‌سر من چه حرفها می‌زنند!» چنان خشمی وجودم را فرا گرفت، که سروپاهایم را به‌طویله کوبیدم. آنقدر کوبیدم که عرق از تنم سرازیر شد وخسته و کوفته گشتم.

پس از مدتی، مادرم‌به‌نزدم بر گشت. صدای پاهایش رامی‌شنیدم که با یورتمه وجفتك انداختن ــ که قبلا ازاوندیده بودم ــ توی راهرو می‌آمد ووارد طویله می‌شد. بسیار جوانتر وخوشگلتر‌به‌نظر می‌رسید. مرا بویید. شیهه‌ای کشید، وشروع بـه‌جست وخیز کرد. امـا ازحالتش

1- Dourbi

فهمیدم که دیگر مرا دوست ندارد. برایم اززیبایی دوربی وعشقش به‌او، سخن گفت. هرچه دیدارهای آن‌دو بیشتر می‌شد،علاقهٔ مادرم نسبت به‌من کاهش می‌یافت.

به‌زودی، به‌مااجازه دادند که چرا کنیم. اینك لذت جـدیدی را می آزمودم که جای عشق مادرم را می گرفت. فراگرفتیم که با هم علف بخوریم، مثل اسبهای پیر شیهه بکشیم ودمهای خـود را بلند کنیم ودر پیرامون مادرانمان، دایره‌وار، چهارنعل بتازیم. چه دوران خوبی بود! همه‌چیز را فراموش کردم. همهٔ کسانی را که مرا دوست داشتند ومن‌هم آنها را دوست می‌داشتم، ونسبت به‌آنچه که می کردم بی‌تفاوت بودم. اما این دوران چندان نپایید.

اسب اخته آهی از ته دل کشید واز کنار اسبها دور شد.

سپیدهٔ بامدادی، خیلی زود فرا رسیده بود. درها با صدای خش وخش باز شد. نستر به‌داخل آمد. اسبها پراکنده شدند. نستر زیـن را برپشت اسب اخته محکم کرد واسبها را پراکنده نمود.

۶

شب دوم

به‌محض این کـه اسبها از چـرا برگشتند، مانند بارگذشته، گرد اسب ابلق جمع شدند. اسب ابلق، دنبالهٔ سرگذشتش را تعریف کرد:

ــ درماه اوت بود که ازمـادرم جدا شدم، درحالی که هیچ گونه اندوه غیرعادی ازاین جدایی نداشتم.

دیده بودم که مــادرم برادر کوچکترم را شیر مــی‌دهد ــ اوسان[۱] مشهور را می گویم ــ اما، من دیگر آن کره اسب سابق نبودم. به‌برادرم حسادت نمی کردم، اما احساس می کردم که بیشتر از گذشته، نسبت به مادرم سرد شده‌ام. افزون براین، می‌دانستم وقتی مــادرم مرا ترك کند، مرا به‌قسمت کره اسبهای جوان می‌برند و درآن‌جا، در طویله‌هــای دو نفره وسه نفره خواهیم بود وهرروز به‌چرا خواهیم رفت.

من و میلوی[۲] دریك طویله بودیم. میلوی اسب سواری بود، و بعدها شخص امپراتــور سوار آن مــی‌شد. عکسها ومجسمه‌هایی از او ساخته شد. امــا درآن دوران، کره اسبی بیش نبود کــه پوست نرم و براق داشت و گردنش مانند قوبود. پاهای‌باریك وصافی داشت. شیطان وسرحال بود. نیکوسرشت ودوست داشتنی بود، همیشه آمادهٔ جست و خیز کــردن و دلبری و مسابقه گذاشتن بــا آدمها واسبها بود. چون باهم زندگی می کردیم، دوست خــوبی شدیم و این دوستی درتمــام مدت جوانیمان ادامه یافت. شوخ وشنگ وسبکسر بــود و شیطنت کردن را دوست داشت. وقتی بعدها، احساس لطیف بازی کردن دراو بیدارشد، سربسر من می گذاشت. بدبختانه، من‌هم از سرسادگی ، سعی می کردم تا رویهٔ اورا دنبال کنم. خیلی زود، عاشق شدم، و این عشق تــااندازهٔ زیادی سرنوشتم را تباه کرد. عاشق شدنم اتفاقی بود... ویــازوپوریکا یك سال ازمن بزرگتر بود. دوست خوبی بودیم. دراواخر پاییزبود که ازمن دوری می کرد.

برآن نیستم تا تمام ماجرای نخستین عشق ناکام خــودرا برایتان

1- Usan
2- Milui

باز گو کنم. چون او نیز شوروشوق عاشقانهٔ مرا به‌یاد می‌آورد که دگرگونی بزرگی درزندگیم پدیدآورد. سرانجام، مهترها آمدند و او را به‌طویلهٔ دیگری بردند. شب هنگام، طویلهٔ مرا هم عوض کردند. درطول شب، شیهه می‌کشیدم، انگار که پیش‌بینی می‌کردم فردا چه بسرم خواهد آمد.

بامداد روزبعد، ژنرال ومیرآخور ومهتران وارد راهرویی شدند که‌طویلهٔ من‌درآن‌جا قرارداشت. فریادهای گوشخراش‌سردادند. ژنرال برسر میرآخور فریاد می‌کشید، میرآخور بسرسر سرمهتر، و سرمهتر برسرمهترها. بالاخره، سرمهتر پاسخ دادکه دستوری برای آوردن من به‌این طویله نداده است. ژنرال گفت که؛ مهترکاررا خراب کرده، چون نگاهداشتن کره اسبهای جوان دریك‌جا ناممکن است. سرمهتر پاسخ دادکه؛ این کار بایستی بانظارت او صورت می‌گرفت. کم کم صدایشان پایین‌آمد ورفتند. اصلاازحرفهای آنها سردرنیاوردم.اما احساس کردم که دربارهٔ من صحبت می‌کنند...

ازفردای آن‌روز، شیهه کشیدن را برای‌همیشه ترك گفتم و چیزی شدم‌که حالا هستم. همهٔ نور دیدگانم خاموش شد. هیچ چیز به‌نظرم شیرین نمی‌آمد. درخودم، غرق شدم وشروع به‌تفکر نمودم. درآغاز، نسبت به‌همه‌چیز بی‌تفاوت بودم. حتی ازغذاخوردن وآشامیدن ودویدن خودداری می‌کردم. دیگر جست‌وخیز نمی‌کردم. دلم نمی‌خواست پاشنه‌هایم را بکوبم ، غلت بزنم و شیهه بکشم، بی آن‌که این پرسش بزرگ را ازخود نکنم که به‌خاطر چه‌چیزی؟ برای چه؟ شورزندگی، درمن جان داد ومرد.

یك شب، مرا ازطویله بیرون بـردند. درست درهمـان زمـان، اسبهای پـرورشی را از اصطبل بیرون می‌بردند. از دور، گردوخاکی را دیدم‌که نشان مـی‌داد مادرانمان درآن‌جا هستند. صدای‌جست وخیز شادمانه وسم‌کوبیدن اسبها را شنیدم. لحظه‌ای ایستادم ــ هرچندکه دهنهٔ تنگ، گردنم را می‌فشرد و مرا وادار به‌رفتن مـی‌کرد ــ به‌طویله‌هـای نزدیك خود نگاه‌کردم، درست مانندکسی‌که به‌سعادتی مـی‌نگرد کـه برای همیشه ازدست داده وهـرگز آن‌را نخواهد یافت. اسبها نـزدیك شدند. چشمهایم بـه‌صورتهایی افتادکه برایم بسیارآشنا بودند ــ زیبا، بزرگ، تپلی، وهریك انباشته ازشوق زندگی. کدام یك ازآنها از سر افتادگـی به‌من نگـریست؟ دردی را کـه ازکشیدن دهنهٔ مهترکشیدم، فراموش نمی‌کنم. خودرا فراموش‌کردم وبی‌اراده کـوشیدم تـا مانند گذشته شیهه بکشم و یورتمه بروم، امـا صدای شیهه‌ام غم‌آلـود بود. مسخره به‌نظرآمد وناخوشایند بود. هیچ‌یك از اسبهای پرورشی، بامن بازی نکردند وفقط ازسر ادب، ازمن روی برگرداندند.

آشکار بودکه من درچشم‌آنها ناچیز وقابل ترحم بودم وبدتر از همه، مسخره به‌نظر می‌آمدم. پـاهای بـاریك و نحیف من، وشادمانی شتابزده‌ای‌که با دیدن اسبها باعث پـریدنم شد، همه وهمه به‌نظر اسبها بیهوده آمد. هیچ‌کس شیههٔ مرا پاسخ نداد وازمن روی گرداندند.

ناگهان همه چیز را درك‌کردم. فهمیدم که برای همیشه ازآنهـا جدا شده‌ام، ازهمهٔ‌آنها. ونمی‌دانم که‌چگونه با سکندری رفتن‌پشت‌سر مهتر، به‌طویلهٔ خود برگشتم.

اگر درگذشته‌گرایشی به‌سنگینی و اندیشمندی نشان داده بودم،

اما حالا، یك دگرگونی خود خواسته بـرمن غـالب شده بود. پوست خال‌خالی من ـ که چنین تعصب غـریبی را درانسانها پدید می‌آورد ـ بدبختی بزرگ وغیرمنتظره‌ام، که بالاتر ازهمه، مـرا درجمع اسبهای پرورشی دروضع تنهایی قرارمی‌داد. این‌تنهایی را احساس کـردم، اما نتوانستم خودم را توجیه کنم. بـه‌نفرت آدمهایی اندیشیدم که به‌خـاطر ابلق بودن، تحقیرم می‌کردند. به‌زودگذر بودن عـلاقهٔ مـادرانه وعلاقهٔ زنان به‌طور کلی، کـه به‌شرایط مـادی بستگی داشت، می‌اندیشیدم؛ و بالاتر ازهمه، به‌خصایص این نـژاد غریب وفانی فکر می‌کردم که مـا اسبها تااین اندازه به‌آنها بستگی داریم ـ وآنـان را انسان می‌نامیم ـ همان ویژگیهای انسانی که خاستگاه وضع غـریب من درمیان اسبهای پرورشی بود. این ویـژگیها را احساس کـردم، امـا برایم قابل درك نبودند.

اهمیت وضع غریب من کـه زاییدهٔ ویـژگیهای انسانی بود، براثر این‌پیشامد، برمن روشن شد:

فصل زمستان وهفتهٔ آغاز کریسمس[۱] بود. آن روز، اصلا به‌من غذا ندادند ونگذاشتند تابرای خوردن‌آب، ازطویله بیرون روم. بعدها فهمیدم که درآن روز، مهتر ما مست کرده بود. سرمهتر به‌سراغم آمد و دیدکه غذایی بـرای خوردن ندارم. بـا درشتی از مهتر سخن گفت و بیرون رفت.

روزبعد، مهتر باهمکارانش به‌طویله‌های ماآمدند تـا به‌ما یونجه

۱ـ هفته آخر کریـسمس (Christmastiue) هفته‌ای است که از۲۴ دسامبر آغاز می‌شود ـ م

خشك بدهند. متوجه شدم که مهتر درآن روز، خیلی پـریـده رنگ و ناراحت‌بود وپشت شلاق‌خورده‌اش توجه وهمدردی را برمی‌انگیخت.

با خشم یونجه‌های خشك را پشت شبکهٔ‌آهنی طـویله ریخت. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم؛ اما با مشتش چنان ضربتی به بینی‌ام زد که عقب‌عقب رفتم. سپس با پوتینهایش‌محکم به‌شکم من زد وگفت :

ـ اگر بـه‌خاطر ایـن حیوان پست نبود، هیچ دردسری درست نمی‌شد!

مهتر دیگر، پرسید:

ـ چرا؟

ـ مگر نمی‌دانی که سرمهتر هرگز سراغ کنت را نمی گیرد. اما روزی دوبار سراغ کره اسب خود را می گیرد.

مهتر دیگر، پرسید:

ـ مگر کره اسب ابلق را به‌او فروخته‌اند؟

ـ چه فرقی می کند که به‌او فروخته باشند یـا داده بـاشند؟ فقط مرد که خودش‌می‌داند! اگر کنت‌ازگرسنگی‌بمیرد، ککش‌هم نمی گزد. اما وقتی یك روز به‌اسبش غذا ندادم، ببین چقدر نـاراحت شد! به من گفت دراز بکشم وآنگاه چنین شلاقهایی نصیب من شد! اصـلا معنی مسیحیت را نمی‌فهمد. بـرای یك حیوان بیشتر دلسوزی دارد تـا یك انسان. فکرنمی کنم که ازمسیحیت بویی برده باشد. خودش ضربـات شلاق را می‌شمرد. وحشی! ژنرال هرگز این گونه شلاق نمی‌زد. تمام پشتم را سیاه کرد.

آنچه راکه دربارهٔ شلاق زدن ومسیحیت گفتند، بـه‌اندازهٔ‌کافی

فهمیدم، جز این کــه عبارت «اسب او» بــرایم روشن نبود. چــرا کــه تصور می‌کردم انسانها نوعی بستگی را بین من وسرمهترپیدا کرده‌اند. این بستگی درکجا قرار داشت؟ اصلا نمی‌تـوانستم سردر بیاورم. فقط موقعی که از بقیهٔ اسبها جـدا شدم، معنای آن‌را فهمیدم. اما درآن زمان، اصلا نمی‌توانستم بفهمم منظورشان این است که من متعلق بــه یك آدم هستم. گفتن عبارت «اسب او» ــ که مقصود من بـودم ــ به‌همان اندازه عجیب بود که گفته شود زمین من، هوای من و آب من.

لکن این عبارت، تأثیر شدیدی در من بــه‌جـای‌گذارد. پیوسته دربارهٔ آن می‌اندیشیدم. فقط پس از داشتن روابط طولانی وگوناگون با انسانها بود که سرانجام توانستم بفهمم که منظورشان از ایــن کلمات عجیب وغریب این بود که مرا دارایی یك‌نفر می‌دانستند.

معنای این کلمات، این است: حکومت انسانها بـرزندگی، بــا کلمات صورت می‌گیرد، نــه بـاکردارها. آدمها به‌اندازه‌ای که درباره اشیاء مختلف با نامهای‌گوناگون مــورد تــوافقشان، صحبت می‌کنند، به‌همان اندازه به‌انجام یك‌کار یا انجام ندادن‌آن علاقمند نیستند. چنین کلمات ــ که برایشان بسیار مهم می‌باشد ــ عبارت از کلمات من، مــال من ومال ما است. این کلمات را برای اشیاء ومــوجودات وچیزهــای گوناگون به‌کار می‌برند. حتی در مورد زمین، مردم واسبها. دربارهٔ هر چیز اختصاصی، به‌این توافق رسیده‌اند که فقط یك‌نفر بگوید: مال من است.

وکسی که در این بازی ــ که‌گرفتار آن هستند ــ بتواند درمورد بسیاری ازچیزها بگوید: مال من، ازسایرین خوشبخت‌تر خواهد بود.

چرا چنین است؟ نمی‌دانم؛ اما چنین است. مدتها پیش، تلاش کردم تا این موضوع را برای خودم حلاجی کنم، شاید با به‌دست‌آوردن‌نوعی مزیت‌آنی خود را خشنود سازم. اما به‌نظرم رسید که خطا می‌کردم. مثلا، بسیاری از آدمهایی که مرااسب خودمی‌دانستند، سوار من نشدند. بلکه افراد دیگری برپشت من سوار شدند. اینها هم، خسودشان بسه‌من غذا نمی‌دادند و کسان دیگری این‌کاررا می‌کردند. جالب این است که کسانی که مرا اسب خود نمی‌دانستند ــ مثل درشکه‌چی ودامپزشك، و رویهم رفته، آدمهای غریبه ــ با من مهربانتر بودند.

بعدها که تجربه‌ام بیشتر شد، یقین کردم که مفهوم مـال من ــ که نه‌تنها درمورداسبها بلکه برای همه چیزبه‌کارمی‌برد ــ هیچ پایه واساسی جز یك شالودهٔ پست وحیوانی ناشی ازغریزه انسانی نداردکـه‌آن را احساس یا حق مالکیت می‌نامند. انسانها می‌گویند؛ خانهٔ من، وهرگزدر آن‌خانه زندگی نمی‌کنندبلکه فقط خود را سرگرم ساختن ونگاهداری آن می‌کنند. بازرگان می‌گوید؛ حجرهٔ‌من ــ مثلا حجرهٔپارچه‌فروشی‌ــ وهرگز از بهترین پارچه‌های حجره‌اش برای خود لباسی نمی‌دوزد.

کسانی هستند که زمینها را ازآن خود می‌دانند، وهـرگـز ایـن زمینها را ندیده ودرآنجا نبوده‌اند! آدمهایی هستند که مردم را مال‌خود می‌دانند لکن هیچ‌وقت این مردم راندیده‌اند! وتمامی روابط این‌مالکان با مردمشان، درآزار واذیت کردن‌آنها خلاصه می‌شود.

مردهایی هستند کـه زنها را مـال خـود می‌دانند ــ زنـانشان یا معشوقه‌هایشان ــ امااین زنها، با مردان دیگری زندگی می‌کنند. تلاش انسانها در زندگی، به‌خاطرآن چیزی نیست که‌آن‌را خوب می‌پندارند

بلکه برای این است که چیزهای بسیاری را مال خود بدانند.

اینك یقین کرده‌ام که انسان واسب، درهمین نکته، اختلافی اساسی دارند. از این‌رو ــ چنانچه از سایر چیزهایی سخن نگوییم کــه ما اسبها بر انسان برتری داریم ــ می‌توانم بــا جرأت بگویم که در این مورد ، ما بر مبنای مقیاس بشری، والاتر از انسان هستیم. کارهــای انسان ــ در همهٔ مواردی که با آنها سروکار داشته‌ام ــ ازراه کلمات هدایت می‌شود، درحالی که ما کردارها را مبنا قرار می‌دهیم.

به‌خاطر همین نکته بود که سرمهتر باگفتن: اسب من، حق خود را به‌دست آورد واز این‌رو مهتر را شلاق زد. ایــن کشف، مــرا بسیار آشفته حال کرد واین اندیشه‌ها وعقاید کــه پــوست من در افــراد برمی‌انگیخت، وبی‌فکری کــه بر اثــر جدا شدن از مــادرم پیدا کــردم، دست‌به‌دست هم داد ومرا تبدیل به‌یك اسب اخته استوار واندیشمندی کرد که اینك هستم.

من ازسه‌جهت تیره‌بخت بودم: ابلق بودم؛ اخته بودم؛ وآدمهــا خیال می کردند کــه من ــ بــرخلاف هر مــوجود زندهٔ دیگر ــ مخلوق خدا نیستم وبه‌خودم تعلق ندارم، بلکه ازآن مهتر هستم.

این تصور آنان از من ، نتایج زیادی به‌بارآورد: نخست این که مرا از سایر اسبها جدا کردند. به‌من غذای بهتری دادند. غالباً مرا بایك ضربهٔ شلاق به‌راه می‌انداختند وزودتر یــراق می کردند. وقتی سه‌ساله بودم، اول ازهمه، مرا یراق‌می‌نمودند. نخستین‌بار که مرا یراق کردند، هنوز درخاطرم باقی مانده است. سرمهتر ــ که تصور می کرد من اسب او هستم ــ با گروهی از مهتران، برای یراق کردن من‌آمدند، درحالی که

توقع نوعی سرکشی وخودسری رااز من داشتند. تسمه‌های چرمی را روی پشتم گذاردند ومرا به‌اصطبل بردند. یك‌قطعه چـرم پهن بـر پشتم گذاردند و آن را به‌مال‌بند متصل کردند تـا لگد نـزنم. ومن درانتظار فرصتی بودم تا راه بروم وعشق خود را به‌کار کردن نشان دهم.

وقتی دیدند مثل یك اسب پیر راه می‌روم، غرق‌شگفتی شدند. ازمن سواری گرفتند ومن شروع به‌تمرین یورتمه رفتن کردم. هـر روز کامیابیهای بزرگ وبزرگتری داشتم، به‌طوری که در طول سه‌ماه، خود ژنرال وبسیاری دیگر، راه رفتن مرا می‌ستودند. امـا این ستایش کردن آنها هم عجیب بود. چون تصور می کردند که من اسب سر مهترهستم که خوب راه می‌رود واگر اسب خودشان بوداین تصوررا نمی‌داشتند.

کره اسبها ــ که برادرانم بودند ــ در چسمنکو[1] درحال یورتمه رفتن بودند. زمان یورتمه‌شان را می‌شمردند. مردم بـرای تماشای آنها آمده بودند. کره اسبها زین طلایی رنگ وگـران قیمت داشتند. مرا با زین ساده بردند، چون اسب سرمهتر بودم. سر مهتر بـرای خـرید از مغازهٔ کودفروشی به چسمنکو آمده بود. همهٔ اینها ، ناشی ازاین‌حقیقت بودکه من ابلق بودم ومهمتر ، ایـن که بـه‌تصور آدمها، بـه‌کنت تعلق نداشتم وازآن وی بودم.

فردا شب ــ چنانچه زنده باشم ــ برای شما خواهم گفت که این حق‌مالکیت من که سرمهتر به‌خودش‌اختصاص داده بود، چه تأثیرژرفی در زندگیم به‌جای گذاشت.

در طول روز، اسبها درچراگاه نسبت بـه‌خولستومـر با احترام

1- Chesmenko

رفتار کردند. اما، اسب‌چران مثل همیشه خشن بود. کره اسب ماده‌به‌نام موژیك به‌سوی گله آمد و شیهه‌ای کشید ودوباره کره اسب شاه بلوطی رنگ با دلربایی به‌او پاسخ داد.

۷

شب سوم

ماه نو در آسمان می‌تابید وداس باریك آن، نور کمرنگی را بر خولستومر می‌انداخت که درمیان‌حیاط‌طویله‌ایستاده واسبها درپیرامونش جمع شده بودند. اسب ابلق، سرگذشت خویش را چنین ادامه داد:

ـ نتیجه مهم وحیرت‌آور این حقیقت که من مخلوق خدا و متعلق به‌کنت نبوده وبلکه ازآن سرمهتر بودم، چیزی بود که به‌دلیل سرکش‌بودن‌مااسبها، سبب‌تبعیدمن‌ازآن‌جاگردید. درمیدان‌اسب‌دوانی لبدی را می‌دواندند. یك چابك‌سوار از اهالی چسمنکو که سوار من بود، داخل مسیر شد. لبدی با شتاب، ازکنار ماگذشت. خوب یورتمه می‌رفت اما به‌نظر می‌رسید که می‌خواست خودنمایی کند. لبدی آن مهارتی را نداشت که من در خود پرورش داده بودم؛ این که پاهایم دنبال هم بیایند، بی‌آن که یك ذره از نیروی خود را به‌هدر دهم وآن را در جلو افتادن، به‌کارگیرم. لبدی از ما جلو افتاد. داخل مسیر مسابقه شدم. چابك‌سوار مانع من نشد وفریاد زد: ببینم می‌توانی از ابلق من جلو بیافتی؟

وقتی لبدی برای دومین‌بار، سینه به‌سینهٔ ما رسید، چابك‌سوار اجازهٔ رفتن داد. لبدی ازمزیت‌شتاب درحرکت نخست برخوردار بود،

ازاین‌رو، در نوبت اول، از اوعقب ماندم. اما در نوبت دوم، به‌او نزدیك شدم. لبدی زین بسیار خوبی داشت. با او مسابقه‌گذاردم وجلو افتادم ومسابقه را بردم. دوباره مسابقه‌گذاشتند وبازهم، من برنده شدم. ژنرال دستور داد تا در اولین فرصت مرا از میان اسبها بیرون ببرند تا دیگر نامی از من شنیده نشود، چراکه اگر کنت جریان را می‌فهمید دردسر حسابی درست می‌کرد. مرا به‌نزد دلال اسب فرستادند. مدت زیادی آن‌جا نماندم. یك افسرسواره‌نظام که درجستجوی اسب تازه‌ای بود، مرا خرید. همهٔ این ماجرا به‌اندازه‌ای ظالمانه وبیرحمانه بود که وقتی مرا از خرنووایا[1] بیرون می‌بردند، احساس خوشحالی می‌کردم. با این که جدا شدن ازهمهٔ چیزهایی که روزگاری برایم عزیزوگرامی بود، دشوار می‌نمود، اما در بین اسبها ماندن برایم دشوارتر بود. اگر عشق وافتخار وآزادی سهم این‌اسبها بود، نصیب من، رنج‌کار وتحقیر بود ــ تحقیری که تا آخرین روزهای زندگیم باقی ماند ــ چرا؟ زیرا ابلق بودم وناگزیر شدم متعلق به‌یك‌نفر باشم!

خولستومر، درآن‌شب نتوانست بیش ازاین داستانش راباز گو کند. زیرا درحیاط طویله حادثه‌ای پیش‌آمد که توجه همهٔ اسبها را به‌خود جلب کرد؛ کوپچیکا[2]، مادیانی که از مدتها پیش خود را کثیف می‌کرد، هنگامی که به‌سخنان خولستومر گوش می‌داد ازجای خودبلند شد وبه‌آهستگی به‌گوشه‌ای رفت ودرآن‌جا فریادهای دلخراش کشید که توجه همهٔ اسبها را جلب کرد. سپس، روی زمین درازکشید، و دوباره بلند شد. از نو درازکشید وبلند شد. مادیانهای پیرخیلی زود فهمیدند

1- Khrenovaya 2- Kupchikha

که مشکل او چیست. اما اسبهای جوان که به‌هیجان آمده بودند، اسب اخته را رها کرده و گرد کوپچیکا جمع شدند.

وقتی بامداد فرا رسید، یك کره اسب تازه بـه‌دنیا آمده بـود کـه نمی‌توانست روی پای خود بایستد. نستر سرمهتر داد زد که: چـرا قبلا به‌فکر این موضوع نبوده است.

نستر ومهتر، مادیان و کره اسبش را به‌طویله بـردند وازسایـر اسبها جدا کردند.

۸

شب چهارم

شب بعد، هنگامی کـه درهـا بسته شد وهمهٔ اسبها جمع شدند، اسب ابلق سر گذشتش را چنین ادامه داد:

ـ من از زندگی در میان انسانها وهمنوعـان خود، تجربـه‌های زیادی آموختم، چون دست بـه‌دست می‌گشتم. بـا دوصاحب خـود، زندگی طولانی‌تـری داشتم. یکی افسر سواره‌نظام وشاهـزاده بود، و دیگری پیرمردی که درکلیسای نیکلا یاولنوی[1] زندگی می‌کرد.

خوشبخت‌ترین روزهای زندگیم را باافسرسواره نظام گذراندم، هرچند که‌مایهٔ نابودی‌من شد. او، هیچ‌چیزوهیچ کس را دوست‌نداشت. باوجود این، دوستش داشتم. هنوز هم او را دوست دارم. چـون مرد خوش‌قیافه‌ای بود ودیدنش مرا خوشحال می‌کرد. بخت واقبالش بلند بود. ثروت داشت. وازاین‌رو، کسی را دوست نداشت.

1- Nikola Yavlennui

شما این احساس عالی اسبها را می‌فهمید. سردی اووتکیه‌کردن من بر وی، علاقه‌ام رابه‌اوبیشتر کرد. درآن روزهای‌شاد، می‌اندیشیدم؛ مرا تا سرحد مرگ بزن، تا خوشبخت‌تر شوم!

دلال اسبی که مرا خریده بود، به‌قیمت ۸۰۰ روبل به‌آن افسر فروخت. مرا از دلال خرید، چون اسب ابلق خریداری نداشت. آن روزها، شادترین روزهای زندگیم بود.

او معشوقه‌ای داشت ومن از ماجرا باخبر بودم. چون هر روز وی را به‌نزد معشوقه‌اش می‌بردم ومعشوقه‌اش برپشت من سوارمی‌شد وبه‌گردش می‌رفت، وگاهی هم هر دوسوار من می‌شدند.

معشوقه‌اش زن قشنگی بود. خودش هم، خوش‌قیافه بود. درشکه‌چی‌اش‌هم، قیافهٔ خوبی داشت؛ ومن همهٔ‌آنها را دوست داشتم، چون‌خوش‌سیمابودند. درآن دوران، زندگی برایم بسیار پرارزش‌بود.

برنامهٔ زندگیم چنین بود: هربامداد مهتر می‌آمد تا مرا قشو کند. خود مهتر این‌کار را می‌کرد ونه درشکه‌چی. مهتر، نوجوانی بود که از میان دهقانان به‌این‌کار گمارده شده بود. در را بازمی‌کرد تا باد بخارتن اسبها را بیرون ببرد. پهن‌های اطراف مرا جمع می‌کرد. پتو را برمی‌داشت وبه‌تن من برس می‌کشید. با برس قشو، حلقه‌هایی از موهای خیس وعرق‌کردهٔ اسبها راکه در اثر پاکوبیدن سیخ شده بودند، قشو می‌کرد. درحالی‌که وانمود می‌کردم‌آستین‌هایش راگاز می‌گیرم، با پای خود، او را هل می‌دادم.

سپس، مااسبها، یکی پس ازدیگری، ازاصطبل بیرون‌می‌آمدیم تا از تغار چوبی‌آب سرد،آب بخوریم. کره اسبها، پوست براق و

خال خالی مرا که مهتر قشو کرده بود، پاهایم را که مثل تیر صاف بودند، سم‌های پهن مرا و پهلوی خوش‌اندامم را که به‌اندازهٔ کافی پهن بـود تا روی آن بخوابم، می‌ستودند. سپس یونجهٔ خشك را در پشت علف‌دان بزرگ وجو دوسر را درآخور ساخته شده ازبلوط، می‌ریخت. آنگاه، فیوفان[1] ودرشکه‌چی پیر می‌آمدند.

ارباب ودرشکه‌چی شبیه هم بودند، چـون هـر دوآنها آدمهای نترسی بودند و کسی را دوست نداشتند. فیوفـان ـ بـا پیراهن قرمز و شلوار سواری مخملی وپر کـرك و کت ـ وارد می‌شد. وقتی سم همه اسبها را در روز تعطیل، روغن می‌زدند، عادت داشتم تا صدای فیوفان رابشنوم که باالباس واردطویله می‌شد ومی گفت: خوب‌حیوان،خوابی؟ وبا دستهٔ چنگالش به‌من سیخونك می‌زد . اما جوری نمی‌زد که زخمی شوم، بلکه ازسرشوخی این کار را می کرد. من هم برای‌این که شوخی کرده باشم ،گوشهایم را عقب می‌بردم ودندانهایم را (بـه‌نشانهٔ خشم) نشان می‌دادم.

یك کره اسب شاه‌بلوطی رنگ داشتیم کـه کرهٔ یك جفت بود. گاهی، در هنگام شب، ما را با هم یراق می کردند. این کره کـه نامش پولکان[2] بود، اصلا شوخی سرش نمی‌شد وبسیار زشت بود. طویلهٔ او کنار طویلهٔ من بود. وازاین‌رو، غالباً بـا هم دعـوا می کردیم. فیوفان کـه از کـره اسب نمی‌ترسید، راست ومستقیم بـه‌سوی او می‌رفت و سرش فریاد می کشید وبه‌نظر می‌رسید که می‌خواهد او را کتك بزند.اما او را نمی‌زد وفقط افسارش را محکمتر می کرد.

1- Feofan 2- Polkan

یك‌بارمن وپولکان رابا هم‌به‌درشکه بستند. ازجادهٔ کوزنسکوی[1] می گذشتیم. پولکان شروع به‌تند رفتن کـرد ومن هم به‌دنبالش، امـا نه درشکه‌چی ترسید ونه صاحب ما. خندید وسرآدمهایی که در بـرابر ما قرار داشتند، داد زدند ومن ازپولکان جلو نیفتادم.

من بهترین صفات ونیمی از زندگیم را در خدمت به‌آنها، هدر دادم. به‌من زیادآب دادند وپاهایم را سست کردند...[2] بـاوجـوداین، بهترین دوران زندگیم بود. هرروز، سر ساعت دوازده می‌آمدند ومرا یراق می کردند: به‌سم‌هایم‌روغن مـی‌مالیدند. کاکل ویـالم را خیس می کردند وبین مال‌بندها قرارم می‌دادند.

بدنهٔ درشکه نئین ونواردوزی شده بود وتودوزی‌مخملی داشت. یراق اسبها، منگولهٔ کوچك نقره‌ای داشت ودهنهٔ‌آن ابـریشمی بـوده حتی، یك‌بار، تورسیمی جلوگیری از مگس به‌صورتم زدند. کار یراق کردن طوری بـود کـه وقتی همهٔ تسمه‌ها وکمربندهـا را روی اسب می‌انداختند ومی کشیدند، ناممکن بود که محل‌شروع وتمام شدن‌آن‌را پیدا کنند. مرادراصطبل ،، یراق‌می کردند. فیوفان واردمی‌شد. کمرش، پهن‌تر از شانه‌هایش بود. آستین پیراهن قـرمز خود را بالا می‌زد وبـه کار یراق کردن نظارت می‌نمود. وقتی کار یـراق کردن تمام می‌شد، سر جـای خـود می‌نشست. خفتانش را محکم می‌نمود وشوخی‌اش گـل می‌کرد. همیشه شلاقش را تکان می‌داد. اما به‌ندرت مرا می‌زد ـمعمولا

1- Kuzeneskoye

۲ـ در تغذیه اسب رسم‌است که وقتی اسب ازراه می‌رسد، فوراً بداو آب وغذانمی‌دهند چون‌خوردن‌آب زیاد،اسب راسست وبی‌حال می کندـم

به‌رسم تشریفات، شلاق می‌زد وفریاد می‌کشید: حالا راه بیفت! ومن که از سرشادی، درهر گامی جست‌وخیز می‌کردم، از در بیرون می‌آمدم. آشپز که برای‌خالی کردن ظرف آب بیرون‌آمده بود، درجاده می‌ایستاد ودهقانی که برسایش هیزم می‌آورد، آشپز را صدا می‌کرد. یك نفس می‌رفتم وکمتر می‌ایستادم. نوکرها، بیرون می‌آمدند وکالسکه‌چی همچنان می‌راند تا به‌خانهٔ ارباب می‌رسیدیم و منتظر می‌شدیم. گاهی اوقات، تا سه‌ساعت منتظر می‌ماندیم. گهگاه، گشتی می‌زدیم. لختی سخن می‌گفتیم ودوباره می‌ایستادیم.

بالاخره‌غوغایی درراهرو‌بپا می‌شد وتیخون[1] باموهای‌خاکستری وشکمی که اززیرکت سواریش معلوم بود، ظاهر می‌شد ومی گفت: برانید!

در طنین صدایش آن ضعف وسستی فیوفان که می‌گفت: راه بیفت!، وجود نداشت. نمی‌دانستم به‌جلو بسروم یا به‌عقب. فیوفان تا جلوی درمی‌رفت وشاهزاده با شتاب بیرون می‌آمد وبا خونسردی و بی‌علاقگی و گویی که هیچگونه چیز جالب درکالسکه واسب ویا در خود فیوفان وجود ندارد، سوارکالسکه می‌شد. موقعی که می‌خواست سوارکالسکه شود، پشتش را خم‌می‌کرد ودستهایش را به‌گونه‌ای‌به‌در کالسکه آویزان می‌کرد که انگار نمی‌توانست آن را در قسمت بالاتر قرار دهد.

شاهزاده با یك کلاه جقه‌دار وردای نظامی که یقهٔ خاکستری داشت، ازعمارت بیرون‌می‌آمد. این کلاه چهرهٔ سرخش رامی‌پوشاند.

1- Tikhon

اماآن ابـروان سیاه وسیمای زیبا نمی‌بایست هـر گز پنهان بماند . بـا شوشکهٔ[1] صدادار ومهمیزهایـی کـه جـرنگ وجـرنگ می کردند و پوتینهای پاشنه مسی، بـا شتاب پایش را به‌روی فرش داخـل کالسکه می گذارد، بی آن که توجهی به‌من یا فیوفان بنماید، چون تنها به‌خودش توجه داشت وهیچ کس را نمی‌ستود.

فیوفان باصدایی که به‌قدقدمرغ‌می‌ماند، دستور می‌داد. من‌به‌زور دهنه را می کشیدم، و با شتاب یك یـورتمهٔ محترمانـه، دور می‌شدیم. برمی گشتم تا شاهزاده را تماشا کنم، ودر این هنگام کلهٔ اشرافی خـود راکاملا بلند می کردم...

شاهزاده سرحـال است. بعضی وقتها بـا فیوفان شوخی می کند او هم پاسخ می‌دهد. درحالی که نیمی از صورتش را به‌سوی شاهزاده بر گردانده است، بی آن که دستهایش رااز دهنه جدا کند، بایك حرکت نامریی به‌دهنه که معنای آن را می‌فهمم: ـ بـرو، با گامهای گسترده‌ترـ تمام عضلاتم را جمـع می کنم و برف گل آلود را پشت‌سر می گذارم و به‌راه خود ادامه می‌دهم! درآن زمان، هیچ‌یك از راههای‌ناهمواری که صدای «آه!»کالسکه‌چی‌ها را در می آورد، وجـود نداشت، انگار کـه کالسکه‌چی‌ها از چیزی رنج می‌بـردند وسکوت کرده بودند. فیوفـان فریادمی‌زد: راه بیفت، مواظب آنجا باش! تند برو! مواظب آنجا باش!

مردم از جلوی کالسکه کنار می‌رفتند . و گردنهـای خود را دراز می کردند تا اسب ابلق زیبا، کالسکه‌چی خوش‌سیما وبارین خوش‌قیافه را ببینند.

1- Sabre (شمشیر روسی)

خیلی دوست داشتم که با اسبان کالسکه‌های دیگر مسابقه بدهم. وقتی من وفیوفان از فاصلهٔ دور، چندکالسکه را می‌دیدیم، مثل گردباد به‌پرواز درمی‌آمدیم و گل‌ها را به‌گلگیر درشکهٔ بغلی می‌ریختیم. خودم را به‌کنار مسافر کالسکه می‌رساندم وازبالای سرش رد می‌شدم. سپس، به‌زین کالسکه می‌رسیدم که نیمهٔ حلقهٔ بوق آن، دیده می‌شد، ومسافر را می‌دیدم که پشت سرمن، حرف می‌زد. به‌تدریج دور ودورتر می‌شدم؛ اما شاهزاده وفیوفان ومن، همگی خاموش بودیم ووانمود می‌کردیم که فقط برای یك گردش آمده‌ایم ومی‌خواهیم ازسایر کالسکه‌ها جلو بزنیم. مسابقه دادن بااسبها را، خیلی دوست داشتم ودلم می‌خواست که بایك اسب مسابقه‌ای روبرو شوم، تا بایك اشاره، یك‌صدا ویك نگاه، هردو به‌راه افتیم وهرکدام در یك‌سوی جاده بدویم.

در این هنگام، درها باآهنگ خش وخش باز شدند و صدای نستر و واسکا به‌گوش اسبها رسید.

۹

شب پنجم

هوا، کم‌کم، تغییر کرد. آسمان ابری شد. در بامداد روز بعد، شبنمی درکار نبود. هواگرم شده ومگسها سمج بودند. آن‌شب، پس از این که اسبها از چرا آمدند، در پیرامون اسب ابلق جمع شدند و او داستان زندگیش را چنین به‌پایان رسانید:

دوران‌خوش زندگی‌من، به‌زودی‌تمام‌شد. فقط دوسال‌خوشبخت بودم. در پایان دومین زمستان، حادثه‌ای پیش آمد که هم مرا بسیار

خوشحال کرد وهم درپی آن، عمیق‌ترین اندوهم راپدیدآورد. شاهزاده برای تماشای مسابقهٔ اسبدوانی به شروتید[1] رفته بود. اتلاسنوی[2] و بیچوك[3] هم در مسابقه شرکت داشتند.

درست نمی‌دانم که شاهزاده در خانهٔ تابستانی چه می کرد. اما این‌قدر می‌دانم که بیرون آمد وبه فیوفان دستور دادتا مرا به‌میدان‌مسابقه ببرد. به‌یاد دارم که مرا به‌میدان مسابقه بردند. من واتلاسنوی را کنارهم ایستاندند. اتلاسنوی کاملا آمادهٔ مسابقه بود، اما من، فقط اسب یراق شدهٔ یك کالسکه بودم. درنقطهٔ شرطبندی شده، ازاوجلو افتادم وصدای خنده وفریاد از پیروزی من، به‌گوش می‌رسید.

بعد مرا دور میدان‌گرداندند وعده‌ای ازمردم به‌دنبالم می آمدند. مردی‌برای خریدن من، ۵۰۰۰ روبل پیشنهاد کرد. اما شاهزاده خنده‌ای کرد و درحالی که دندانهای سفیدش را نشان می‌داد گفت: نه، این یك اسب نیست، یك دوست است! من او را به‌کوهی از طلا نمی‌فروشم. روزبخیر آقا! ردای پوستی خود را، باز کرد وسوارکالسکه شدوگفت:

ـ به‌اوستوژنکو[4] برو!

همان جایی که معشوقه‌اش زندگی می کرد و ما پرواز کردیم...

این آخرین روز شادمانی من بود. به‌خانه معشوقه‌اش رسیدیم. شاهزاده این زن را مال خودش می‌دانست، اما زن دلش با دیگری بود وبا عاشق خود از خانه بیرون رفته بود. شاهزاده از سرو وضع اتاقش

1- Shrovetide (محلی در نزدیکی مسکو)

2- Atlasnui (نام یك اسب)

3- Buichock (نام یك اسب) 4- Ostózhenko

موضوع را فهمید. ساعت پنج بعدازظهر بود. بی آن که یراق مرا باز کند، به‌تعقیب معشوقه‌اش پرداخت. برای اولین‌بار به‌من شلاق زدند و ومرا ناگزیر کردند تا چهارنعل بتازم. برای نخستین‌بار ازرفتن وامانده بودم و شرم‌آور است بگویم که می‌خواستم استراحت کنم. اماناگهان شنیدم که شاهزاده باصدای غیرعادی فریاد می‌زد: تندتر برو، وشلاق صدا کرد وبرتن من خورد. ودوباره تاختم وپایم به‌لبهٔ آهنی یك کالسکه خورد. بالاخره، باپیمودن ۲۵ ورست[۱] ازکالسکه جلو افتادم وشاهزاده را به‌مقصد رساندم. اما تمام شب لرزیدم ونتوانستم چیزی بخورم.فردا صبح به‌من آب دادند. آب‌را خوردم وبرای همیشه نتوانستم آن‌اسبی باشم که در گذشته بودم. بیمار شده بودم. مراشکنجه کردند و چلاق نمودند ـ بامن رفتاری کردند که آدمها به‌انجام آن خو گرفته‌اند ـ سم‌هایم بیرون‌آمد. دمل‌هایی بربدنم پیدا شد وپاهایم خمیده شد وسینه‌ام، دیگر توانایی نداشت. مرا به‌نزد دلال اسب فرستادند. بادادن هویج و سایر چیزها معالجه‌ام کرد به‌طوری که بتواند یك مشتری را گول‌بزند. اما قدرت وسرعت من در دویدن از میان رفته بود.

افزون براین، دلال اسب مرا شکنجه می کرد. چون موقعی که مشتریها می‌آمدند، مرا تکان می‌داد وبازدن شلاق، وادارم می‌ساخت تابیرون بروم؛ سپس کف خون‌آلود شلاق خود را تمیز می‌نمود.

پیرزنی، مرا ازدلال اسب‌خرید.این پیرزن عادت‌داشت که هنگام رفتن به‌کلیسای‌نیکلای‌یاولنوی کالسکه‌چی خودرا شلاق‌بزند. درشکه‌چی به‌طویله من می‌آمد و ازدست پیرزن گریه می کرد. می‌دانستم که در

۱ـ یك ورست (Verst) برابر ۱۰۷۶ متر است ـم

اشکهایش، شوری یـك انـدوه پذیرفتنی وجـود دارد. سپس، پیرزن مرد ومباشرش مرا به‌ده برد و به‌یك دوره‌گرد فروخت. دوره‌گرد به‌من گندم مـی‌داد[۱] وبه‌همین‌جهت بیمارتر شدم. او نیز مـرا بـه‌یك دهقان فروخت. درآن‌جا، مجبوربـودم زمین را شخم بزنم وتقریباً هیچ چیز برای خوردن نداشتم. یك روز، پایم به‌تیغهٔ گاوآهن گرفت ودوباره از کار افتادم. یك کولی مراخرید وخیلی آزار داد وبالاخره، به‌مباشراین‌جا فروخته شدم وحالا دراین‌جا هستم...

همهٔ اسبها ساکت بودند وباران شروع به‌باریدن کرد.

۱۰

غروب روز بعدکه گله اسبها ازچرا برگشت، ارباب ومیهمانش را درانتظارخود دید. ژولدوبیا، پیشتازاسبها، به‌آن دوخیره شد: ارباب جوان، کلاه حصیری بـه‌سرداشت. میهمان، نظـامی بلند قدی بودکـه صورت‌پرچین وچروك داشت. میهمان بـه‌ژولـدوبیا زل زد واسب در حالی که کج کج جلومی‌آمد، به‌اونزدیك شد. سایراسبها وکره‌ها دچار سردرگمی شدند. وقتی اربـاب ومیهمانش به‌سوی‌آنان‌آمدند، دورهم حلقه زدنـد. ارباب ومیهمان، بـاحرکت دست وسر بـا یکدیگرسخن می‌گفتند. ارباب می‌گفت:

ـ این اسب را از ویکف[۲] خریدم، اسب خال خالی خاکستری را می‌گویم.

ـ آن کره اسب مادهٔ سیاه وپـا سفید را از کجا خریدید؟ اسب

۱ـ معمولاً به‌اسب خوب گندم نمی‌دهند چون معده‌اش‌رالیز می‌کنـم

2- Voyeikof

خوبی است!

هنگـام راه رفتن، بسیاری از اسبها را وارسی کـردند. میهمان به‌کره اسب شاه بلوطی رنگ اشاره‌کرد وارباب پاسخ داد:

ـ اسب سواری‌است واز نژاد خرنووسکی[1] است.

به‌آرامی راه می‌رفتند واسبها راورانداز‌می‌کردند. ارباب فریاد زنان؛ نستر را صدا کرد وپیرمرد لگدی به‌پهلوی اسب ابلق زد و اسب لنگان لنگان اما به‌حالت یورتمه به‌سمت او رفت. هرچند که اسب‌روی یك‌پا می‌لنگید، امـا نوع راه رفتنش نشان می‌داد که اگر دراین وضع نبود، از لنگیدن خود شکایتی نداشت وآماده بود تا وقتی قدرت دارد، یورتمه برود حتی اگر او را وادار بـه‌این‌کار می‌کردند و حتی در این وضع نیز، آماده چهارنعل رفتن بود.

ارباب درحالی‌که به‌یکی از مادیانها اشاره می‌کرد؛ گفت:

ـ تردیدی ندارم‌که در روسیه اسبی به‌خوبی او وجود ندارد.

میهمان حـرفش را تصدیق‌کرد و اربـاب سرشار از خشنودی، به‌وارسی اسبها ادامه داد وداستان وشناسنامه هریك از اسبها را گفت.

معلوم بود که میهمان از شنیدن حرفهای ارباب‌کمی خسته شده، لکن پرسشهایـی می‌کرد تا وانمـود کند که بـه‌موضوع علاقمند است، وبا نوعی سردرگمی، می‌گفت: بله، بله!

میزبان، بی‌آن‌که به‌پرسشهای او پاسخ دهد، می‌گفت:

ـ نگاه‌کنید! به‌این پاها نگاه‌کنید! نگاه‌کنید!... گران خـریدم، اما اگر یك‌کرهٔ سه‌ساله داشته‌باشم، خرجش را درآورده است!

1- Khrenovsky

ــ خوب یورتمه می‌رود؟

به‌این‌ترتیب، همه اسبها را وارسی کردند. دیگر اسبی نمانده بود تا ارباب به‌میهمانش نشان دهد. سکوت برقرار شد.

ــ خوب، می‌توانیم برویم؟

ــ بله. برویم!

از در بیرون رفتند. میهمان خوشحال بود که نمایش اسبها تمام شده وحالا به‌خانه ارباب می‌رود تا بخورد وبیاشامد وسیگار بکشد و ساعات خوشی را سپری سازد. هنگامی که از کنار نستر می‌گذشتند ــ که سوار براسب ابلق، منتظر دستورات ارباب بود ــ میهمان دست بزرگ وفربه خود را برپهلوی اسب زد وگفت:

ــ خون خوبی دارد. شبیه اسب ابلقی است که اگر به‌خاطر داشته باشید برایتان داستانش را گفتم!

ارباب که تصور می‌کرد میهمان از اسب دیگری حرف می‌زند، به‌حرف اوگوش‌نداد وفقط به‌پیرامون‌خود وبه‌گله اسبهای پرورشی‌اش نگاه کرد.

ناگهان صدای یك شیههٔ آهسته، ضعیف وپیربه‌گوش رسید. این اسب ابلق بود که شروع به‌شیهه‌کشیدن کرد. اما نتوانست آنرا تمام کند. با همان سردرگمی که آنرا شروع کرده بود، به‌همان‌ترتیب نیز، آن را نیمه‌کاره گذارد.

میهمان وارباب، هردو، بی‌توجه به‌این شیهه، به‌خانه برگشتند. خولستومر در چهرهٔ پرچین وچروك میهمان، ارباب‌محبوب وسابق‌خود را شناخته بود که روزگاری چهره‌ای درخشان وزیبا داشت وثروتمندی

به‌نام زاپروخوسکی[1] بود.

۱۱

باران همچنان می‌بارید. اگر در داخل اصطبل محصور، هوا تاریك بود، اما خانهٔ ارباب سرشار از روشنایی بود. شام اشرافی در اتاق پذیرایی برروی میز قرار داشت. سر میز، ارباب ومعشوقه‌اش و میهمان نشسته بودند.

بانوی خانه برروی صندلی خود وپشت سماور نشسته واز سر تا پایش ظرافت می‌ریخت؛ از صورتش، از شیوهٔ نشستن‌اش، از تپلی بودنش، وبه‌ویژه، ازنگاهش که انباشته ازغرور بود وبا نگاه جدی به‌آن‌دو مرد می‌نگریست.

ارباب در حالی‌که جعبه‌ای از سیگارهای مرغوب وده‌ساله را دردست داشت ـ که به‌گفتهٔ خودش کس دیگری آن را نداشت ـ آن‌را به‌میهمان تعارف کرد. ارباب، جوان خوش‌قیافه‌ای بودکه ۲۵ سال بیشترنداشت. شاداب وسرحال بود ولباس مرتبی به‌تن داشت که خوب برس زده بودند. لباسش، نو وگشاد و مناسب ودوخت لندن بود. بر روی زنجیرساعتش، دستهٔ بزرگ وگران قیمتی دیده می‌شد. دکمه سردستهایش از طلا، بزرگ وپروزن ونگین‌فیروزه‌ای داشت. ریشش به‌شیوهٔ ناپلئون سوم[2] بود. سبیلهایش را روغن‌زده وقیافه‌ای داشت که فقط درپاریس می‌توان دید.

بانوی خانه، لباس ابریشمی ازجنس‌چیت موصلی[3] به‌تن داشت

1- Sierpukhovskoi 2_ A LA' Napeléon III

۳ــ چیت موصلی (Muslin) نوعی‌پارچه پشت‌نمامی‌باشدکه از آن ــ

که گلدار بود. سنجاق‌سر بزرگ طلایی به‌موهای بور پرپشت خودزده بودکه زیباترش می‌کرد ــ هرچندکه این موها ازآن او نبود. دستش پر ازانگشتر ودستبندهای گرانبها بود.

سماور از جنس نقره، وسرویس غذاخوری عالی بود. مستخدم بالباس رسمی وجلیقهٔ سفید وکراوات، همچون مجسمه‌ای، درکنار در ایستاده ومنتظر دستورات بود. مبلمان اتاق، ازچوب خم شده، ورنگ آن روشن بود. رنگ کاغذ دیواری، تاریك بود وزمینهٔ گلهای بزرگ داشت. در اطراف میز، سگ کوچکی با قلادهٔ نقره‌ای راه می‌رفت و جرنگ‌جرنگ می‌کرد. سگ اسمی انگلیسی داشت که هیچ یك از آن‌دو نمی‌توانستند آن را درست اداکنند، زیرا انگلیسی نمی‌دانستند.

درگوشه‌ای، بین گلهای کاغذ دیواری، پیانویی دیده می‌شد که روی آن، با صدف مروارید زینت شده بود. همه‌چیز حکایت ازتازگی اشرافیت واشیاءِ کمیاب‌می‌کرد؛ همه‌چیزبسیار نفیس‌بود؛ اما اثر غریب ولخرجی، ثـروت ونبودن علاقهٔ معنوی، در همهٔ این اشیاء به‌چشم می‌خورد.

ارباب‌شیفتهٔ مسابقات اسب‌دوانی، نیرومند وتندخوبود. درشمار کسانی بودکه همه‌جا پیدا می‌شوند؛ هنگام سواری، پوست سموربه‌تن می‌کنند؛ دسته‌گلهای بزرگ برای هنرپیشه‌ها می‌فرستند، گرانترین مشروبات را می‌نوشند وپرخرجترین میهمانیها را می‌دهند.

میهمان تازه‌وارد، نیکیتا زاپروخوفسکی[1]، مردی چهل ساله،

←جامهٔ زنانه وپرده درست می‌کنند ــ م

1- Nikita Sierpukhovskoi

بلند اندام، تنومند، طاس، با سبیلهای بزرگ و موهای گونه دردوطرف صورتش بود. به‌نظر می‌رسید که در جوانی خوش‌قیافه بوده است، اما آشکاربود که نیروهای‌جسمی واخلاقی ومالی خود را به‌هدرداده‌است.

به‌اندازه‌ای بدهکار شده بود که ناگزیر شد از نو وارد خدمت دولت شود واز خانهٔ اشرافی خود بگریزد. اینك، به‌عنوان رئیس اصطبل اسبهای پرورشی سلطنتی خدمت می کرد، وبا یاری دوستان صاحب نفوذش، این شغل را به‌دست‌آورده بود.

نیم‌تنهٔ نظامی وشلوارآبی رنگ به‌پا داشت. نیم‌تنه وشلوار از جنسی بود که فقط آدمهای ثروتمند می‌توانند بپوشند؛ به‌همین ترتیب، پیراهنش و ساعت انگلیسی‌اش . تخت پوتینهایش عجیب بود، چون فقط یك انگشت ضخامت داشت. نیکیتا یك ثروت دومیلیون روبلی را بباد داده وهنوز هم یك‌صدوبیست‌هزار روبل بدهکار بود. همواره، از فرآیند ثروتمندی، یك عنصر اصلی درزندگی باقی‌می‌ماند که‌به‌آن اعتبار می‌بخشد وامکان زندگی تقریباً اشرافی برای ده‌سال دیگر را فراهم می‌سازد.

ده سال دیگر سپری شده بود واین عنصر اصلی به‌پایان رسیده وزندگی برایش دشوارتر شده بود. مدتی بود که میخوارگی می کرد. یعنی به‌میخوارگی‌ای‌پرداخت که درگذشته نداشت، اگر بخواهیم درست‌تربگوییم؛ همیشه میخوارگی می کرد.

چیزی که بیشتر در او جلب‌نظر می کرد، بی‌قراری وسرگردانی چشمهایش، وتردید درسخن‌گفتن وحرکاتش بود. این سرگردانی، حیرتش را برمی‌انگیخت، چون برای خودش هم تازگی داشت، چرا

که در سراسر زندگیش، از هیچ‌چیز وهیچ کس نترسیده بود؛ و اینك ازترسی رنج می‌برد که برایش کاملا ناشناخته بود.

میزبان ومعشوقه‌اش به‌سرگردانی اوپی‌بردند. نگاهی به‌یکدیگر کردند که به‌معنای این‌بود؛ حرف‌هم رامی‌فهمند و موقع خوابیدن باید دربارهٔ آن صحبت کنند؛ و آشکارا زاپروخوفسکی بیمار را تحمل می‌کردند.

صحنهٔ خوشبختی ارباب جوان، نیکیتا را متوجهٔ ناچیزی خود می‌کرد. ناگزیرش می‌ساخت تا با رشك وحسد دردناك، گذشتهٔ خود را به‌یادآورد که دیگربازنمی‌گشت.

«ماری، با سیگار که مخالف نیستی؟»؛ اگر زاپروخوفسکی بانوی خانه را بااین لحن صداکرد، این‌طرز خطاب، زاییده عادت‌وی به‌زندگی شهرنشینی ودوستی‌اش باافراد درهنگام سخن گفتن با معشوقه‌های آنها ــ ونه‌همسران آنان ــ بود. اصلا قصد توهین به‌او را نداشت‌وبرعکس،دلش‌می‌خواست‌تادل وی ومیزبانش‌را به‌دست آورد، هرچند که خودنیز قلباً به‌این‌کار مایل نبود. مدتهابود که بازنها، اینگونه سخن گفته بود، چون می‌دانست که اگر باآنها مثل یك همسر قانونی، حرف‌بزند، دچار حیرت می‌شوند.

افزون براین، لازم می‌دانست که این سایهٔ غریب تفاوت بین معشوقه وهمسر قانونی را بپذیرد. اما، معمولاًبااین نوع‌زنها، باملاحظه رفتارمی‌کرد. این ملاحظه‌کاری، نه‌به‌خاطراعتقادش به‌عقایدی بود که‌در روزنامه‌ها (واو هرگز این مطالب بی‌ارزش را نمی‌خواند) دربـاره بیهودگی ازدواج واحترام به‌زنان معشوقه می‌نویسند. بلکه چون‌مردان

بساتربیت چنین رفتار می کنند، واو هرچند که میخوارگی می کرد اما مرد تربیت شده‌ای به‌شمارمی‌رفت.

سیگارش را زیر لب گذارد. اما، میزبان بساشتاب مشتی سیگار را چنگ زدو آن‌را روی میزدر برابرمیهمان گذاشت و گفت:

ـ نه! ببین این سیگارها چقدر مرغوب هستند! اینهارا بکش!

نیکیتا بادستش سیگارها را پس‌زد، درحالی که در چشمهایش برق ناخشنودی وشرم دیده می‌شد.

ـ متشکرم.

قوطی سیگار خود را برداشت وتعارف کرد:

ـ از این سیگار بکش.

بانوی خانه زیرك بود وفهمید که میهمان ناراحت شده است. باشتاب سرصحبت را بااو بازکرد:

ـ من عاشق سیگارکشیدن هستم و وقتی کسی دوروبرم نیست، زیاد سیگار می کشم!

ودرپی آن، یکی‌از لبخندهای درخشان ومهربان خودرا برلب آورد. میهمان هم در پاسخ نیمه لبخندی‌زد به‌طوری که معلوم شد دوتا ازدندانهای جلویش، افتاده‌است. میزبان که‌عاری‌ازاین‌ظرافت‌بود، گفت:

ـ نه! ازاین سیگارها بکش. سیگارهای‌تو قوی نیستند!

وخطاب به‌مستخدم آلمانی خود گفت:

ـ فریتس، یك جعبهٔ دیگر ازآن سیگارها بیار، دوجعبهٔ دیگرهم آن‌جا بگذار.

مستخدم آلمانی بیرون رفت ویك کارتن دیگر سیگار آورد.

ـ ازاین سیگارها خوشتان می‌آید؟ قویتر هستند. نوع خیلی مرغوبی است!

برای این‌که میهمانش را ناگزیر به‌قبول آن کند، گفت:

ـ همهٔ آنها را بردارید!

زاپروخوفسکی ازاین که می‌دید میزبان باشیاء کمیاب خودازاو پذیرایی می‌کند، خوشحال بود و این کار را عادی تصور می‌کرد. زاپروخوفسکی بعداز کشیدن سیگار، باشتاب به‌موضوعی پرداخت که قطع شده بود:

ـ برای «آتلاسنوی» چه‌قیمتی می‌گذاری؟

ـ گران خریدم. کمتر از ۵۰۰۰ روبل نمی‌فروشم. به‌هرحال تأمین هستم. مطمئن باشید کره‌های زیادی دارد.

ـ کره‌ها یورتمه می‌روند؟

ـ درجهٔ یك هستند. امروز کره‌های آتلاسنوی سه‌جایزه گرفتند: یکی در تولا[1]، یکی در مسکو و یکی در پترزبورگ. با ورونوی[2] و ویکوفا[3] مسابقه داد اما چابك‌سوار رذل چهار بار جلویش را گرفت و اورا ازمسابقه خارج کرد.

ـ باید بگویم که چون نژاد هلندی دارد، کمی خام است.

ـاما، مادهٔ آن‌بهتراست وفردا اورا به‌شمانشان‌خواهم داد. ۳۰۰۰

1- Tula

2- Voronui (نام‌مالك اسب)

3-Voyeikofa (نام‌یك اسب)

روبل برای‌خریدن دوبرونیا[1] و ۲۰۰۰روبل برای لاسکووایا[2] پرداختم.

دوباره میزبان شروع به سخن گفتن از ثروت خود کرد. معشوقه که می‌دید میهمان حوصله‌اش سررفته، اما وانمود می کند که به‌حرف او گوش می‌دهد، پرسید:

ـ بازهم چای میل دارید؟

ـ بدم نمی آید!

میزبان به‌حرف خود ادامه داد.

معشوقه از جایش بلند شد. میزبان زیر بازویش را گرفت. زاپروخوفسکی به‌او لبخندی زد که به‌نظر آن‌دو غیرعادی آمد. میزبان معشوقه‌اش را تا کنار مستخدم بدرقه کرد. ناگهان رنگ صورت زاپروخوفسکی دگرگون شد. آهی از ته‌دل کشید وحالت نا‌امیدی‌در چهرهٔ پرچروکش نمایان شد، که همراه باخشم بود. میزبان برگشت و روبروی اونشست ولبخندی زد. هیچ‌یك از آن‌دو حرفی نزدند.

۱۲

زاپروخوفسکی بالحن بی‌تفاوتی پرسید:

ـ بله، می گفتید که آن‌را از ویکوفا خریدند.

ـ آه! بله. دربارهٔ آتلاسنوی صحبت می کردیم. موقعی که مادیانهای دوبرویتسکی[3] را می‌خریدم، دراین باره زیاد فکر کردم. همه را خریدم وفقط اسبهای بدش، باقی ماند.

1-Dobrunia (نام‌یك اسب)

2-Laskovaya (نام یك اسب)

3- Dubrovitsky

ـ او خانه خراب شد!

با گفتن این جمله، بلندشد وبه‌پیرامون خویش نگریست. به‌یاد آورد که به‌این آدم خانه‌خراب بیست‌هزار روبل بدهکار است واگرقرار باشد واژهٔ خانه خراب شدن در موردکسی به‌کار برده شود، خودش شایسته‌تر از همه خواهد بود. سپس شروع به‌خندیدن کرد.

سکوتی طولانی برقرار شد. میزبان درذهن خود دنبال چیزی می‌گشت تا در برابر میهمان عرض‌اندام کند ومیهمان دراین اندیشه‌بود که چگونه می‌تواند به‌میزبان نشان دهدکه خانه خراب نشده است. اما، اندیشه‌های هر دوی‌آنان، به‌سختی حرکت می‌کرد. هرچندکه تلاش می‌کردند تابحث درباره سیگار را ازنو عنوان‌کنند.

زاپروخوفسکی از خودش می‌پرسید: «پس کی شراب می‌خوریم؟»ومیزبان به‌خودش‌می‌گفت:«به‌هرحال، باید به‌اوشراب‌بدهم وگرنه ازغصهٔ بااو بودن، دق خواهم‌کرد!»

زاپروخوفسکی پرسید:

ـ چندوقت این‌جا می‌مانید؟

ـ یك‌ماه‌دیگر. دوست داریدلبی‌ترکنید؟ چه‌می‌گویید؟ فریتس! آیا همه‌چیز حاضر است؟

دوباره به‌اتاق ناهارخوری برگشتند. درآن‌جا، درزیر یك‌چراغ آویزان، انباشته از شمع وچیزهای فوق‌العاده بود: انواع مشروبات با بطریهای زیبا.

... شراب زیادی خوردند وصورت زاپروخوفسکی سرخ شدو شروع به‌حرف‌زدن با درو دیوارکرد.

دربارهٔ معشوقه‌های خود سخن گفتند: چه کسی فلان وبهمان زن را نگاه داشت؛ کولی، دختر باله، زنان فرانسوی[1].

میزبان پرسید:

ـ چرا ماتیو[2] راترك کردی؟

ماتیو، همان معشوقه‌ای بود کــه زاپروخوفسکی را خانه خراب کرده بود.

ـ اومرا ترك گفت. آه‌برادر! چگونه می‌توان برباد رفتن زندگی را به‌یادآورد؟ حالاخوشحالم که هزار روبل ازدیگری حقوق می‌گیرم. نمی‌توانم درمسکو بمانم. آه! چه‌بگویم؟

میزبان که‌ازحرفهای او خسته‌شده‌بود، می‌خواست درباره‌خودش صحبت کند ولاف بزند. امــا، زاپروخوفسکی به‌او فرصت نمی‌داد و پیوسته از گذشتهٔ درخشانش حرف می‌زد. میزبان، گیلاس اورا دوباره پر کرد واز این فرصت استفاده کرد تــادربارهٔ خودش صحبت کند که چگونه درنظر دارد اسبهای پرورشی خودرا طوری سروسامان بدهد که بی‌نظیر بـاشد. درباره عشق ماری واین که اورا به‌خاطرخودش دوست دارد ونه‌پولش؛ شروع به‌صحبت کرد:

ـ می‌خواستم به‌شما بگویم که دربین اسبهای پرورشی من...

زاپروخوفسکی حرفش را برید:

ـ می‌خواهم بگویم دورانی بود که به‌زندگی عشق می‌ورزیدم‌و می‌دانستم که‌چگونه زندگی کنم. شماداشتیددربارهٔ مسابقات‌اسب‌دوانی صحبت می کردید،خواهش می کنم به‌من‌بگویید که بهترین اسب‌دوندهٔ

1- Soubrette 2- Mathieu

شما کدام است؟

میزبان از این که فرصتی برای صحبت کردن دربارهٔ اسبهای پرورشی خود پیدا کرده، خوشحال شد وشروع به‌سخن گفتن کرد، اما میهمان حرفش رابرید و گفت:

ـ بله، بله. اما مشکل شما پرورش دهندگان اسب این است که این کاررافقط به‌خاطر خودنمایی می‌کنیدونه‌برای لذت بردن اززندگی. من این‌طور نبودم. همین امروز به‌شما گفتم که یك اسب ابلق تندرو وخال خالی داشتم که نظیرش رادربین اسبهای شما دیدم. آه! چه اسبی بود! نمی‌توانید باور کنید. درسال ۴۲ بود.[1] تازه به‌مسکوآمده بودم. برای خریدن اسب تازه، به سراغ دلال اسب رفتم. درآن‌جا یك اسب اخته وابلق را دیدم. بدنش از هرجهت‌کامل بودوقیمت هزار روبل‌آن، مرا خوشحال کرد. اسب را خریدم واز اوسواری گرفتم. هرگز چنین اسبی نداشتم وشما نیزنداشتید ونخواهید داشت. اسبی به‌خوبی او ندیده‌ام؛ به خاطر جست وخیز وقدرتش وهم از نظر زیباییش. درآن روزگار، شمابچه‌ای بیش‌نبودید ونمی‌توانستیدازکاراسب سردرآورید. اما شاید دربارهٔ او چیزی شنیده باشید. چون در همهٔ مسکو شهرت داشت.

میزبان ازسراکراه گفت:

ـ بله. درباره‌اش چیزهایی شنیده‌ام، اما می‌خواستم بگویم که من ...

ـ پس شماهم شنیده‌اید. اورا همان‌جور که بود خریدم، بدون

۱ـ باتوجه به‌زمینهٔ داستان، بایستی منظور سال ۱۸۴۲ باشد ـ م

شناسنامه وسند. از نژاد لوبنزی اول ونامش خولستومر بود. چون ابلق بـود، اورا بـه‌اسبهای پرورشی میرآخور درخرنوسکی بردند. وقتی میرآخور دیدکـه اخته است او را به‌دلال اسب فروخت. دوست من، اسبهایی مانند او دیگر وجود ندارند! اما چه‌روز گـاری بود! حیف که جوانی رفت! کاملا به‌درد شما می‌خورد!

سپس بخشی ازیك‌ترانهٔ کولی‌هارا خواند. حالت وحشی به‌خود گرفت و گفت:

ـ چه‌دوران‌باشکوهی بود! ۲۵سال‌داشتم بادرآمد سالانه ۸۰/۰۰۰ روبل و موهـایی که هنوز خاکستری نشده بودند؛ همهٔ دندانهایم مثل مروارید سپید... به‌هرکاری دست می‌زدم، باکامیابی‌قرین بود. اما،همه چیز از دست رفت...

میزبان ازسکوت اواستفاده کرد و گفت:

ـ البته درآن دوران چنین اسبهایی بودند، اما می‌خواهم بگویم که‌اولین اسبهای من شروع به‌دویدن کردند بدون...

ـ اسبهای شما! اسبها درآن دوران سرکش‌تر بودند...

ـ چگونه سرکش‌تر بودند؟

ـ بله. سرکش‌تر بودند. به‌یاد می‌آورم یك‌بار به‌دیدن مسابقات اسب‌دوانی در مسکو رفتم. هیچ یك از اسبهای سواری من در مسابقه شرکت نداشت. اصلا اهمیتی ندادم چون این اسبها را بزرگ کرده بودم. اسبهایی مثل ژنرال، شولت[1] وماهومت[2]. اسب ابلق هم همراهم بود. درشکه‌چی‌ام، جوان وقابل بود واز او خوشم می‌آمد؛ فقط کمی

1- Shaulet 2- Mahomet

مشروب خواری می‌کرد. خـودم کالسکه را راندم. به‌من گفتند: «پس کی می‌خواهی چند اسب یـورتمه بخری؟» جواب دادم کـه: «اهمیتی به‌حیوانات پرورشی شما نمی‌دهم. ابلیس آنها را بخرد! من یك‌اسب ابلق تندرو دارم که به‌همهٔ اسبهای شما می‌ارزد!» با حیرت به‌من نگـاه کردند. اسب ابلق، در مـدت پنج‌ثانیه، داخل میدان شد وجایزهٔ هزار روبلی رابرد. اما این که چیزی نبود. بااسبهای خود دریك کالسکهٔ سه‌اسبه درسه‌ساعت یکصد ورست راه رفتم. همهٔمسکو این مـوضوع را می‌دانستند...

زاپروخوفسکی شروع کرد به‌لاف‌زدن درباره خود، به‌طوری که میزبـان نتوانست حرفی بزند. فقط، بـاقیافهٔ پکر روبروی اونشست و برای منحرف کردن فکرخودگهگاه گیلاس اورا پرمی‌کرد.

کم‌کم هواروشن می‌شد، اماآن‌دو، هنوز درآن‌جانشسته بودند. میزبان که دیگر تاب تحمل این وضع‌را نداشت، ازجای خود بلندشد. زاپروخوفسکی درحالی که تلوتلو می‌خورد، از جای خود بلند شد واز اتاقی که به‌او داده بودند تشکر کرد و گفت:

ـ خواب! موقع خواب است!

میزبان نیز به‌اتاق خواب خود رفت وبه‌معشوقه‌اش گفت:

ـ آه! آدم غیر قابل‌تحملی است. مست کرد وپشت‌سرهم دروغ گفت:

ـ حواسش پهلوی من‌هم بود!

ـ می‌ترسم که از من بخواهد به‌او پول قرض بدهم!

زاپروخوفسکی بـا لباس روی تخت افتاد. نفس عمیقی کشید.

بـه‌خودش می گفت: «خیلی وراجی کردم. خوب، همه این‌جورند. او یك خوك کثیف وبزرگ است اماظـاهر آبرومندی دارد. من هم یك خوك بزرگ و کثیف هستم!» باصدای بلند خندید وبـا خودش حرف زد: «عادت داشتم که به‌دیگران کمك کنم، و حــالا نوبت خودم است! شاید معشوقـهٔ چشمك زن او، بتواند بـه‌من کمك کند. کمی پول از او قرض می گیرم. بالاخره راضی‌می‌شود. مثل‌این که باید لباسم را بیرون بیاورم. نمی‌توانم پوتینهایم را بیرون بیـاورم. آهـای! آهـای!» امـا مستخدمی که در کنار اتاق او گذاشته بودند، مدتی پیش رفته و خوابیده بود و کسی نبود تابه‌او دربیرون آوردن پوتینهایش کمك کند.

ازجای خودبلند شد.نیم‌تنه وجلیقهٔ خودرا بیرون آورد وبه‌طریقی توانست شلوارش را در بیاورد. امـا هنوز نتوانسته بود پوتینهایش را درآورد، چـون شکم گنده‌ای داشت و خم شدن برایش دشوار بود. بـالاخره یك‌لنگه پوتین رابیرون آورد. بـاپوتین دیگر کلنجار رفت، به‌طوری که ازنفس افتاد وبالاخره از این‌کارمنصرف شد. با یك پای در پوتین، خودش را برروی تخت انداخت وخرناسش بلندشد وهمهٔاتاق انباشته از بوی مشروب وتنباکو ورایحهٔ پیری او گردید.

۱۳

اگرخولستومر درآن‌شب چیزی رابه‌یادآورد، همانا خوشبختی بود کـه واسکا به‌او ارزانی داشته بود. آن شب، واسکا پتویی برپشت خولستومرانداخت. سوارش‌شدوچهارنعل تاخت.خولستومر تانزدیکی بامداد در جلوی یك میخانه، با اسب یك دهقان تنها ماند و یکدیگر را

لیس زدند. وقتی کـه صبح شد و به‌گله برگشت، همهٔ بدنش خـارش می‌کرد. با خود اندیشید: «چیزی تمام بدنم را به‌خارش می‌اندازد».

پنج روز گذشت، اما خارش قطع نشد. یك دامپزشك آوردند. خولستومر را معاینه‌کرد، وبا خوشحالی گفت:

ـ گرشده. باید اورا به‌کولی‌ها بفروشید!

ـ بهتر است گلویش را ببرم، همین امروز!

بامدادآن‌روز، هوا آرام‌وصاف بود. گله به‌چرا رفته وخولستومر را جا گذارده بود. مرد غریبه‌ای واردطویله شد. لاغر وسیاه چرده‌بود. خفتان خـال‌خـالـی به‌تن داشت . این مرد، خریدار یـابو[1] بود. افسار خولستومر را بازکرد. بی آن‌که به حیوان نگاهی بیندازد، او را دنبال خودکشید.اسب، به‌آرامی، وبی آن‌که به‌پیرامون خود بنگرد، پاهایش را مثل همیشه‌کشید وکاه‌ها را لگدکرد.

خولستومر، هنگام بیرون آمدن از طویله، سرش را به‌سمت‌چاه آب برگرداند تاآب بخورد. اما، خریدار یابو افسارش‌را محکم‌کشید وباخودگفت: «ارزش آب خوردن ندارد!»

خریدار یـابو جلو افتاد و واسکا دنبال او. به‌گـودالی در پشت اصطبل آجری رفتند. همان‌جا، ایستادند. گویی که چیزی حیرت آور درآن‌جا بود. خریدار یـابو افسار را به‌دست واسکا داد. خفتان خود را بیرون آورد. آستین‌هایش رابالازد. سپس، یك‌کارد ویك‌چاقو تیزکن را از پوتین خود بیرون‌کشید.

---

۱ ـ خریداریابو(Knacker)کسی‌است که‌اسبهای پیر و مریض را به‌خاطر پوستشان می‌خرد ـ م

اسب ابلق را بـا افسارش کشیدند. اسب، بی‌آن کـه اعتراضی کند، سعی کرد تاافسار را گازبگیرد. اما، چون فـاصلهٔ زیـادی بـا آن داشت، نتوانست این‌کار رابکند. فقط آهی کشید. چشمهایش رابست. لبهایش آویزان شد ودندانهای زرد وپوسیده‌اش دیده شد. هنگامی کـه کارد را با چاقو تیزکن، تیزمی‌کردند، اسب با صدای لالایی آن چرت می‌زد؛ فقط پای چلاق وورم‌کرده‌اش کمی می‌لرزید.

یکبـاره احساس کـرد کـه آروارهٔ پـاییـن او را گـرفتـه و سرش را بلند کرده‌اند. چشمهایش را گشود. روبروی خود، دو سگ را دید. یک‌سگ، درکنارخریداریابو بومی‌کشید. سگ دیگر، درست روبروی اسب ابلق نشسته وگویی در انتظـار پیشامدی بود. اسب اخته به‌سگها خیره شده. آرواره‌اش را به‌دستی مالیدکـه گلوی او را گرفته بود. به‌خودش گفت: «معلوم است که می‌خواهند مرا معـالجه کنند... بگذار این‌کار را بکنند...»

این اندیشه چنان درذهنش جـای گرفت که نـاگهان متوجه شد چیزی گلویش را لمس کرد وآن را زخمی نمود. به‌عقب پرید. پایش را به‌زمین کوبید. سپس، برخودش مسلط‌شد تاببیند چه‌می‌شود... آنچه که درپی‌آمد، مایعی (به‌صورت جویباری ازخون) ازگردن و سینه‌اش بود. نفس عمیقی کشید. پهلوهایش را بلندکرد. این‌بـار، راحت‌تر از گذشته، آنرا بلندکرد.

همهٔ بار زندگی، از دوشش برداشته شد.

همه‌چیز برایش تازگی داشت. ازشگفتی انباشته شده‌بود. کوشید تابالای تپه‌بدود اما پاهایش‌فقط درجایی حرکت می‌کردند که درآن‌جا

قرار داشتند. تلاش کرد تـا به‌پهلو بغلتد. امـا وقتی خواست این کار را بکند، به‌پهلوی چپ درغلتید...

خریدار یـابو صبر کرد تا جان‌کندن حیوان تمام شود. سگها را که نزدیك می‌شدند، ازآن‌جا دور کرد. سپس، پاهای اسب را گرفت و اورا وارونه کرد، ازواسکا خواست تاپای اسب رابگیرد. سپس،شروع به کندن پوست اسب کرد. واسکا گفت:

ـ واقعاً یك اسب بود!

ـ اگر کمی چاقتر بود، پوست حسابی می‌شد!

***

غروب همان روز، گلهٔ‌اسبها از کنار تپه‌می گذشت. اسبهایی که درسمت چپ گله حرکت می کردند، یك‌شئی قرمز را درزیر تپه دیدند که چندسگ دراطراف آن پرسه می‌زدند و کلاغها و کرکسها، برفراز آن، پرواز مـی کردند. یـك سگ کـه پنجه‌اش را درلاشهٔ اسب فرو کرده بود ، نـاراحت بودکه چرا ناگزیر است با دندان خود گوشت را پاره کند وازناراحتی سرش‌را تکان می‌داد. کره‌اسب قهوه‌ای رنگ، بـا دیدن این صحنه، ایستاد. سرش را بلند کرد. نفس عمیقی کشید واز آن‌جا دور شد.

هنگامی که آفتاب درمی آمد، درآبگند جنگل قدیمی ودراعماق سبزه‌زار بزرگ میان جنگـل، چند بچه‌گرگ سرگرم بـازی بودند. پنج‌تا بودند: چهاربچه گرگ به‌یك‌اندازه بودند، اما پنجمی کلهٔ‌بزرگی داشت. یك گرگ مادهٔ لاغرو بی‌مو، که شکمش به‌زمین می‌خورد، از میان تپه‌هـا بیرون آمد وروبروی بچـه‌گرگهـا برروی زمین نشست.

گرگها، نیم دایـره‌ای را در اطراف او تشکیل دادند. گرگ مـاده، به سمت کوچکترین بچه‌گرگ رفت. دم‌کنده مانندش را، پایین آورد. پوزهٔ خود را به‌سمت زمین برد. دهـانش را بافشار بازکرد و یك تکهٔ بزرگ ازگوشت اسب را قی‌کرد. بچه‌گرگهای بزرگتر، جلودویدند تاگوشت را بردارند، اما بازوزهٔ تهدیدآمیز مـاده‌گرگ، عقب رفتند. تکه‌گوشت نصیب بچه‌گرگ کوچکتر شدکه بـاخشم آن را ربود و زیربدن خود پنهان‌کرد وشروع به‌بلعیدن‌آن نمود. سپس، ماده‌گرگ، برای دومین‌بار،ازگلوی خودگوشت‌دیگری‌را قی‌کرد؛ برای بار سوم؛ برای... بـه‌طوری‌که به‌همهٔ‌آنها سهمی داد. سرانجـام، ماده گرگ، روبروی بچه‌هایش، برروی زمین درازکشید تااستراحت‌کند.

درپـایـان هفته، درپشت اصطبل آجـری، فقط کاسهٔ بزرگ سر واستخوانهای شانه‌اسب باقی‌مانده واز بقیهٔ بدن او، اثری‌نبود. هنگامی که تابستان فرا رسید، دهقانی کـه استخوانهای اسب را جمع می‌کرد، کاسهٔ‌سر واستخوانهای شانه‌اش را باخود بردتاازآنها استفاده‌کند.

مدتها بعد، بدن بی‌جان زاپروخوفسکی ، که سالها در این جهان زندگی‌کرد،غذاخورد وشراب‌نوشید،به‌خاك‌سپرده‌شد؛ لکن‌نه‌گوشتش، نه‌پوستش ونه‌استخوانهایش، هیچ‌یك به‌دردکسی نمی‌خورد.

زاپروخوفسکی بدان‌سان کـه در دوران زندگیش ، بیست سال آزگار سرباردیگران بود؛ پس‌ازمرگ نیز، حمل جنازه‌اش به‌صورت باری بردوش دیگران درآمد. اما، هنوز مردگانی‌بودندکه این مرده را به‌دست خاك بسپارند.ازاین‌رو، لازم دیدند تابراین جنازهٔ بادکرده ودر حال‌گندیدن، لباس پـوشانده واونیفورم نظامی قشنگی بـه‌تن اوکنند.

سپس، باپوتینهای براقش، دریك تابوت بگذارند، واین تابوت را در تـابوت دیگری قرار دهند کـه از سرب ساخته شده بـود. تـابوت را بەمسکو بردند. درآنجا، مزارآدمهـایی راکـه سالها پیش ازدنیا رفته بودنـد، کندند واین جسم گندیده را کـه خوراك کرمهـا شده بود بـا اونیفورم نظـامی نو وپوتینهای واکسزده، در همانجـا دفن کردند و بررویش، خاك ریختند.